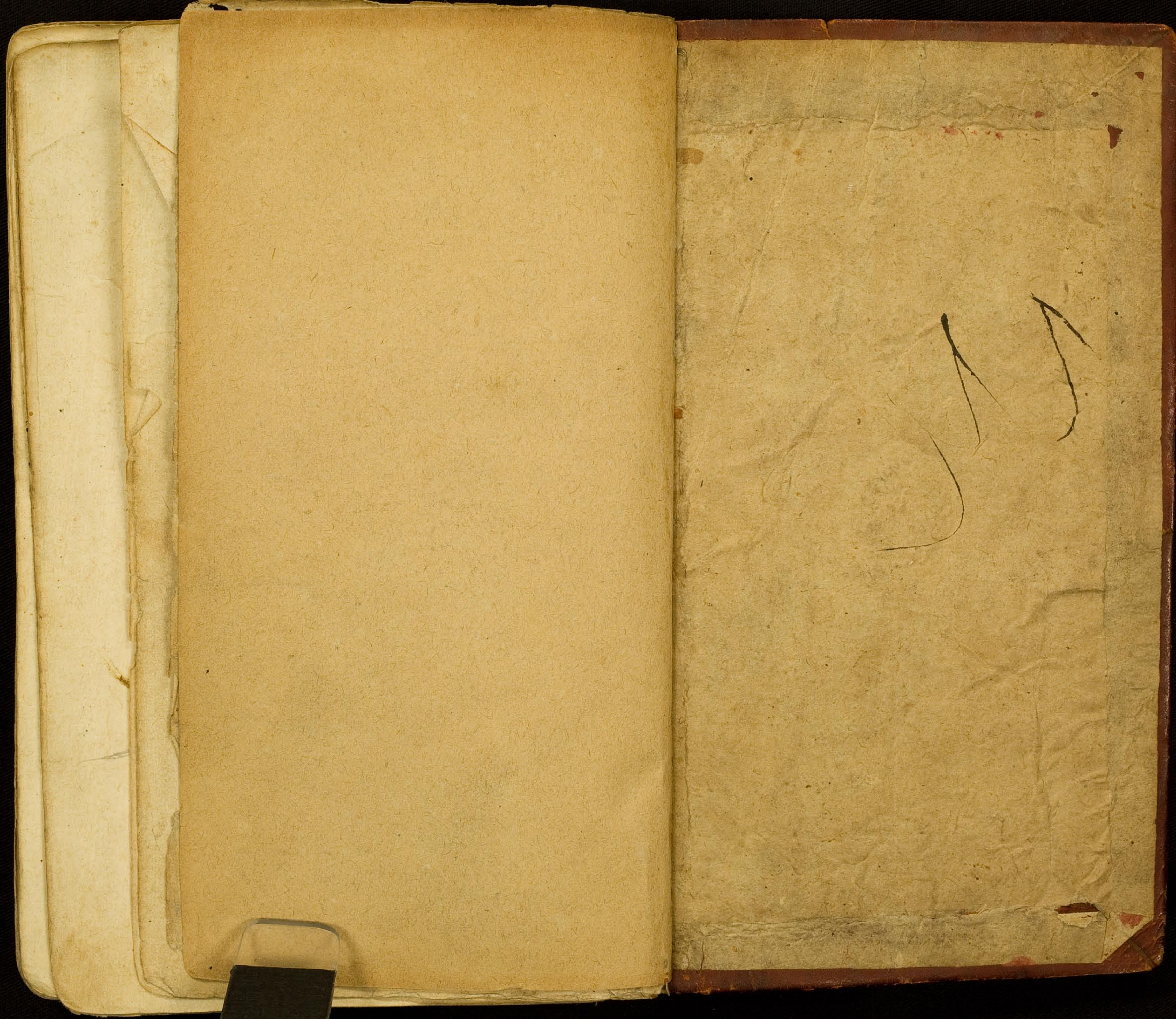




قصه چهار درویش

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنای بی انتهای آنحضرت قادر ذو الجلال را که بر قدرت او
بهمین دو حرف کن فیکون گواهی دارند و بیک لمحه از دو حرف
دو جهان را با هزاران نادرات نو آئین بآراستگی تمام و رونق
لا کلام بخشید و زمین را بانواع زینت و زیبایی برای جلوه فروز
آدم پیدا کرد و آسمان را با ستارگان و آفتاب و ماهتاب
مزین و منور ساخته بقدرت نمائی خود بی ستون در آن استوار
داده برپا کرد بواسطه شناختن و ثنا گفتن خود تمام آفرینش را
جن و انس و وحوش و طیور و اشجار بلبل و نهار زبان اقرار گشاده
در ذکر مترنم گردانید نظم ز حد لامکان تا خاک نمناک
همه در ثنای ما عرفناک و رسولان را برای راه گم کردگان
کوی ضلالت فرستاده که تا از چاه ظلمات غفلت برآورده
رهبری کنند و ایشان را در راه راست آبرده روشنی ایمان عطا کنند

و از همه پیغمبران مرسلان علی نبینا علیه السلام آن گوهر
گرامی را از صدف انوار به دریای رحمت و محبت بر تخت
رسالت نبوت آورده جلوه گر ساخت و با تاج لقد کرمنا
سر باوج عزت رسانیده افتخار دو جهان گردد زیر سکهٔ او
نام اهل کونین رانده که بحکم آن از قاف تا قاف سر از حکم او
تجاوز نکنند و بار انجاب را با خطاب و ما ارسلناک الا رحمة
للعالمین مشرف گردانید زهی شاهی که کوس شاهی او بر هفت
طبقهٔ افلاک و در هفت طبقهٔ زمین تا قیام قیامت نوازش بود
و تحفهٔ التحیت نثار بر آل اکرام و ازواج مکرم و اصحاب بیریای
معظم و پیروان محترم آن اشرف اولاد آدم رسول محتشم
صلی الله علیه و آله و سلم باد نظم صدر عالم آفتاب شرع و دین
قدر او از عرش اعظم چون زمین * یک پیاده در رکابش عقل کل
یک سوار اندر صفش روح الامین * در ازل منشور او فخر البشر
تا ابد طغرایش ختم المرسلین * من چگویم وصف او جبار گفت
وصف پاکش رحمة للعالمین * آنچه از بزرگان عظام شنیده است
میخواهد که از یاوری داور یکتای بیهمتای بر صفحهٔ قرطاس
بنگارش

بنگارش درآرد لاکن امید از عاطفت دانشوران راست آیین
درست کردار چنانست که دست اعتراض برین نگذارند
بلکه از راه ذره پروری بران خورشید طلعتان رجا آنست
که از درستی قلم در اصلاح کوشند اما راویان اخبار و ناقلان این
آثار حکایت بدیع الصفات را آب و تاب داده جلوهٔ بیان چنین
می آرند که در شهری از بلاد روم پادشاهی عظیم بود سلیمان
ثانی و سکندر وقت با جاه و رفعت و حشمت که کوکبهٔ اقبال
از ماه تا بماهی کشیده و آوازهٔ جود و بخشش و داد عدل
رعیت پروری از شرق تا غرب رسیده نظم زمین شوره
هر جا ابر می نشست * بغیر از شکر تخمش نمی رست * رعیت
و ستایش شکر گون خوان لطفش * و ظلمه و جور پیشگان بستهٔ زنجیر
عدلش * صد شهر از بلاد روم و شام و نواحی مغرب در تصرف
داشت و با این حشمت و جبروت لمحهٔ از لوازم عبودیت حضرت
احدیت غافل نمیگردید و پیوسته روی نیاز بدرگاه بی نیاز
و کریم کارساز و پادشاه بنده نواز بخاک مذلت نمی مالید
و از کمال عجز و مسکنت مینالید و فرزند خلفی از خدا می طلبید

که بعد از دولت او وارث تاج و تخت او تواند گردید زیرا که
قایم مقامی نداشت و بدینگونه روزگاری میگذرانید که تا سن او
بچهل و پنجاه رسید روزی دران ایام بعد از نماز بامداد آیینه
برگرفته بملاحظه جمال خود مشغول گردید چند موی سفید در محاسن خود
دید از بیم دل افسرده و خاطر آزرده بخاطر گذرانید که دریغ
و افسوس که مدتی عمر خود در پادشاهی گذرانیدی و خزانه صرف نمودی
و لشکری بکشتن دادی و تا حال دمی باستراحت بنا بر امیدی
و دم آخر بفراغت بنا بر ناامیدی و حالیا پیک اجل یعنی موی سفید
قدم در عرصهٔ وجودت گذارده پیغام مرگ بخط غبار
بر تو میخواند و امروز یا فردا است که کارکنان حس و قوا از
هجوم ضعف و الحنن از کار مانده و منادی کل نفس ذائقة الموت
ندای ارجعی الی ربک در داده خواهی نخواهی باید رفت
و ناکام وداع یاران صادق و دوستان موافق
باید کرد و حیف و صد حیف که فرزندی که تاج و تخت ترا
صاحب و جانشین باشد نداری و اینهمه ملک و مال بازندگان بدشمن
انتقال می باید **نظم** افسوس که عمر را بقا نیست ⁂ وین گردش

دهررا

دهر را بقا نیست ⁂ گفتم که چو پیرم کند لیست ⁂ فرزند جوان
بگیردم دست ⁂ شد شرط پسری بجای آرد ⁂ ناموس مرا
بپای دارد ⁂ شد عمر تباه و حال ابتر ⁂ وین کام نشد مرا میسر ⁂
و از بسیاری اندوه سه روز از خلوت بمجلس نیامد و بکار ملک
و دولت نپرداخت و با درد و سوز میسوخت و میساخت
ازین رهگذر غلغله و آشوب در دیار او میان امرا و وزرا
و ارکان دولت و اعیان حضرت افتاد و عوام الناس
خیالات غریبه میکردند بعد از سه روز متفق شدند بر آن که
وزیر اعظم را که انیس و مقرب الحضرت و اعتماد الدوله بود
و پادشاه او را از جهت کبر سن و فرط دوستی پدر خطاب
مینمود روشن رای نام او بود بخدمت پادشاه رود
و تفتیش مکروه طبع او کند او نیز مصلحت یاران را مقرون
صواب دیده متوجه مقصد گردید چون حاجبان و ایشک
آقاسیان او را مصاحب خلوت پادشاه میدانستند ممانعت کردن
نتوانستند او چون بحوالی خلوت خاص رسید اشاره نمود
تا بار دهند چون روشن رای از شرف پابوس مشرف گردید

زمین ادب بلب عبودیت بوسید بعد بلسان بلبل هزار دستان مضمون
این ثنا مترنم گردید نظم شاها بقای عمر تو بادا هزار سال
سالی هزار ماه و مهی صد هزار سال ❁ چه شد که بر گل عارض گلاب
میریزی ❁ ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی ❁ هزار دیده
ز شوق تو اشک ریز الفت ❁ تو اشک همچو حباب از چه باب
میریزی ❁ خبر و اخلاق شاهانه است اندوه و ملال تحیر و حوفی
مرتفع باد مصرع چه غم داری که هیچت غم مبادا ❁ آیا باعث
تکدر خاطر عاطر چیست آنزاد بخت تنازکی بنیل سرشک میدیده
روان ساخته گفت ای پدر حیرانیشان خاطر و آزرده دل
نباشم و نباشم ملالت کونشه عارض فراغت را نخراشم
و گرد کلفت بر فرق عشرت نپاشم که مدت مدید و عهد بعید
عمر عزیز ضایع و خزاین صرف و لشکرها تلف کرده تا این
ممالک را بتصرف در آورده ام و فرد است ان بیم است که خلفی ندارم
که بعد از من تاج و تخت مرا صاحب باشد و ملک باز بدشمنان
منتقل گرم خواهد شد و رنج من ضایع میگردد روشن رای چون
این سخن بشنید و زاری پادشاه بدید در درج موعظت

باز کرد

باز کرد و شاه را نصیحت آغاز نمود و گفت عمرت دراز باد
و دولت مستدام اینها خیال فاسد شیطانی و کفران نعمت
بی منتهای خداوند اقدس سبحانی است و بزرگان گفته اند نظم
شکر نعمت نعمتت افزون کند ❁ کفر نعمت از کفت بیرون کند
شهنشاها کفران نعمت های بیحساب از عاقلان نباید تمامست مصرع
مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند ❁ و فی الواقع با وصف
مراتبی چند که ولی نعمت جود میفرمایند هر گاه دنیا را بقا و
حیات از او فا باشد و پادشاه را فرزندی که وارث
و جانشین و صاحب تخت و نگین تواند بود نباشد پس حجه دو وجوه — روزه
فاغم نباید خورد و تا حیات باقیست بعیش و عشرت بسر باید برد
و هر نفسی را بفراغت باید شمرد فرد دو روزه عمر اگر نقص است
اگر سود ❁ خیال کش بکند را نه بکند زود ❁ و اگر مطلب وجود
فرزند است باید که حضور قلب و چشم گریان و در نیم شبان
و بامدادان و گاه و بیگاه با اشک و آه از درگاه حضرت آله
مسئلت نمائی و از رعایا و عجزه و فقرا دعای خیر طلبی
و تصدق بدرویشان و مساکین بدهی و بنده بیرون بندی بکنی

آزادکنی تا پادشاه عالم و عالمیان بوسیلهٔ دعای ایشان بر تو
رحم آرد و چراغ عمرت را روشن کرده اند نظم صبحدم مملکت
بلبل از سر سروسهی * چون چمن پر شد ز گل ساغر مدار از می تهی
عشرت امروز با فردا مفکن ساقیا * باده ده کز حال فردا نیست
کس را آگهی * خیمه زن در پای سرو امید هست که گل گردد برون
ز غنچه همچو ماه خرگهی * شهریارا بیت از حق طلب هر آنچه
دولت پاینده است اویست * زانرو که قبض و بسط دو عالم بدست اوست
و همچنین از نصایح دلپذیر میگفت تا بصیقل موعظت آن مرد
با معرفت زنگ کدورت را از مرآت خاطر فیض مقاطر پادشاه
زدود ملک را فی الحال دلش تسکین یافت زبان بتلطف گشود
و از احوال امرا و اعیان استفسار نمود درویش روشن رای بنویسنده
عرض نمود که بدعای دوام اقبال بی زوال اشتغال دارند
لیکن از حرمان پابوس سلطان درین ایام خسته خاطر و افگاراند
پادشاه فرمود که انشاء الله تعالی در ساعت اول روز
بارگاه را مشرف ساخته با خاصان صحبت خواهم داشت
روشن رای بدین خوشنودی ملک را دعا نمود و گفت فرد

تا جهان

تا جهان هست در جهان باشی * و ز بد دهر در امان باشی
و از خدمت مرخص شده بیرون آمد و امرا را استمالت کرد
و خدم را فرمان داد هر یک بمنزل خود رفتند پادشاه از گذشته
توبه نموده از جناب الهی مغفرت و آمرزش طلبید و بجهت رفع
غم بسیر باغ ها و صحبت کتاب مشغول گردید و هر لحظه باز بفکری افتاد
و خود را بران نمیداشت تا آنکه در کتابی نوشته دید که اگر کسی را
غمی یا همی رو دهد که آسان رفع آن نشود باید که بقبرستان رود
و فاتحه بجهت آمرزی اهل قبور بخواند و صلوات بر محمد و آل محمد
صلی الله علیه و آله و سلم بسیار فرستد تا باشد که رقتی او را
حاصل شود بعد از آن که قطرهٔ چند از اشک دیده روان شود
فی الجمله دلش تفریح و خاطرش تسکین یابد و همچنین اگر او را شغف و نشاط
بی اختیار در دل بهم رسد بقبرستان گذر نماید و بدیده بصیرت
در آثار صنع الهی نظر نماید و دل غافل خود را خبردار سازد
که پیش ازین ساکنان این زمین بزرگان و صاحب شوکتان
بودند و درین دنیای غدار کج مدار گنج و کوه بسیار بهم رسانیدند
و بعیش و سرور و عشرت و سرور روزگار گذرانیده که ناگاه

ساقی اجل شربت مرگ چشانیده و اینک دور از یار و دیار بی مونس
و غمخوار در گور خوابیده اند و ناچار دل از همه بر گرفته اند
و ترک سر و زر کرده و در فراق عمر عزیز خاک بر سر ریخته خوراک
مور و مار گردیده اند نظم گیرم که روزگار تر از بهر بکند
آخر نه روزنامهٔ عمر تو طی شود ؛ تا شاید بدین وسیلهٔ آن
شاهی قلیل که منتج فتنهٔ کثیر و فساد عظیم است دفع گردد
که بزرگان گفته اند نظم هر قهقههٔ کبک دو صد چنگل باز است
اندر پس هر خنده دو صد گریه نهان است ؛ لهذا آزادبخت را
زیارت اهل قبور در خاطر رسوخ یافت با خود گفت که اگر
در روز این اراده کنی عرصهٔ قبرستان ها پایمال ستم ستوران
لشکری گردیده کوکبهٔ پادشاهی کی گذارد که آثار صنع خالق
حیات و ممات عبرت گیری پس ضمیر گردانید در آمد تغیر لباس نموده
مشتی درهم و دینار برداشت و تنها قدم از دولتسرا بیرون نهاد
و از شهر بیرون آمد چون بمقدمهٔ مزار رسید تحفهٔ هدیهٔ
روح آسودگان آنمکان فاتحه خوانده بتضرع مشغول شد
در میان قبرستان چهار طاقی بنظرش رسید که در آن چراغی میسوخت

باخود

با خود گفت البته در آنمکان غریبی خواهد بود از وطن آواره
یا بیکس و بیچاره یا درویشی از خلق کناره جسته و دل
بلطف حق بسته و از قید علایق رسته که در چنین جای
نشسته بهر تقدیر میتواند بود که از اهل الله باشد چون
بحوالی چار طاق رسید چهار نفر درویش دید خرقه های فنا
در بر در چهار رکن آن چهار طاق بر روی پوست تختها
نشسته مانند بوتیمار سر بزیر بال کشیده دست بر سر زانو
و سر بر روی دست نهاده مستغرق بحر خموشی و متوصل
عالم مدهوشی گشته اند و چراغی بر بالای سنگ قبری گذاشته
چون غریبان از یار و دیار دور مانده و در غربت
بد روز بینوایی در مانده بر گرد کلفت و کدورت
پژمرده و افسرده و چون عمر پیران جهان دیده در کار
فرو نشستن نزدیک پادشاه را بخاطر رسید که عارفان
گفته اند نظم روضهٔ خلد برین حضرت درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست ؛ انچه زر میشود از
پرتو آن قلب سیاه ؛ کیمیائیست که در صحبت درویشانست

کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد ٭ فتح آن در نظر همت درویشان است
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند ٭ منظرش آینهٔ طلعت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز ٭ خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

پس باید بخدمت ایشان رسید و از دم گرم ایشان همتی طلبید
شاید از برکت انفاس ایشان عقدهٔ روی نماید و از مفتاح
فاتحهٔ ایشان در بسته کشاید خواست قدم پیش نهد که عقل
بروی نهیب زد که ای جاهل نیازموده و نشناخته چه دانی که
ایشان از پیر ارشاد چه یافته اند و بقدم سعی بکدام طریق
شتافته اند گاه باشد که گرگان باشند بصورت گوسفندان
و یا دیو باشند بلباس انسان که از قضا در همان وقت یکی از درویشان را
عطسه طاری شد و شکر خدا بزبانش جاری شد درویشان دیگر
ازان صدا بیدار شدند و خیرباد گفتند یکی از ایشان
برخاسته چراغ را برافروخت و بر جای خود نشست آزاد بخت
با خود گفت الحال الحق ما فی الضمیر ایشان ظاهر میشود
و در بیرون چهار طاق در پهلوی سنگ قبری فرو نشست
و گوش بر آواز و نظر بر انداز ایشان گماشت تا به بیند

ازایشان

1st Dervish

ازایشان قولی و فعلی چه بظهور میرسد که یکی از درویشان
برفیقان گفت برادران یک امشب که ما چهار فلک زده
از دور گردون و از کون بوقلمون از وطن جدا آواره
گردیده و جور بیحد کشیده مجنون وار در بیابانها دویده
و لحظهٔ در هیچ محل نمانده بسلامت بیار رسیده و الحال بیکدیگر رسیده ایم
و نمیدانیم که باز فردا از گردش افلاک بر سر ما بیچارگان
چه خاک بیخته خواهد شد و تا زکی از مکر زال هر چرخ گرد فتنه و بلا
انگیخته خواهد شد چرا مدام غم و غفلت فرو رفته ایم همان به که
فی الجمله از سرگذشت یکدیگر آگاه شویم و این یک شب را احیا کنیم تا ببینیم
فردا چه خواهد شد درویشان گفتند مصرع صلاح ما همه آنست
کان ترا است صلاح ٭ همان به که تو اول از احوال خود گوئی
بشرط آنکه در گفتار طریق راستی پوئی سرگذشت نقل کردن
درویش اول درویش دلریش بدو زانو در آمد و بطریق اظهار
بر حال زار و کار خود زار بگریست و طوطی ناطقه را بدینگونه گویا
گردانید غزل عزیزان دوستان مهرآفرینان ٭ محبت پروران مشفق زبانان
محنت قرینان ٭ سرم سودائی زلف سیاهیست ٭ دلم شیدائی

وحشی نگاهیست * زتیر غمزهٔ حسن گلوسوز * بخون خویشتن
میغلطم شب و روز * چگویم کز فراقش حال چونست * دلم
از دوریش یک لخت خونست * درویش کمینه که الحال با این خرقهٔ فنا
در خدمت شما زبان درازی میکنم از بلاد یمین ام پدری داشتم
که او را خواجه احمد میگفتند تاجری بود معتبر مالی وافر داشت
اکثر تجار برای او سفر میکردند دو فرزند داشت یکی بندهٔ شما
و دیگری دختر پدرم او را در حبالهٔ خود بشوهر داده بود و آنچه
کدخدایان معتبر را دستور می باشد همراه کرده من بسن چون
چهارده سالگی رسیدم پدرم را اجل فرارسید و بهفته بر بستر
خوابیده داعی حق را لبیک اجابت گفت و ازین دار فانی بسرای
جاودانی انتقال نمود خویشان و همسایگان و همکاران
گرد آمدند و کارسازی بد طریقی که باید و شاید بجا آوردند
تا هفتهٔ بتعزیت مشغول بودیم بعد از آنکه یاران هر یک بمنزل خود
رفتند غم مردن پدر مرا کارگر شد در کنج خانه تنها و غریبانه نشستم
و در بر روی آشنا و بیگانه بستم چراکه با کسی انسی نداشتم و تا
سه روز بگریه و سوز بسر بردم درویشان من در رجه خیال و فلک

اندر

اندر رجه خیال رندان بیسر و پا و شیطانان اکثر ممالک در هر بلاد
می باشند و هر یک از لقمهٔ طعام یکی تنعم میکنند و هر روز
بکهنه لباس دیگری تفاخر می نمایند چند نفر از ایشان
در روز چهارم چون شنیده بودند که خواجه مرده و خواجه زاده
پدر مرده خاطر جمعست بدر خانهٔ من آمدند و باد خواستند که مرا
دیدن کنند و تعزیت دهند چون شنیدم رخصت فرمودم که درآیند
چون داخل خانه شدند نشستند و با من در گریه و آه فغان موافقت
بستند بعد از ادای التعزیت زبان موعظت گشودند و گفتند خواجه زاده

نظم هر که آمد بجهان عاقبتش باید رفت * ابدالدهر نماند است
کسی در عالم * گریه و نوحه بیفایده است مرگ بر دو ما از زمان
ابوالبشر حضرت آدم تا اکنون میراث است نظم زنده جاوید
یکی دان و بس * خالق اشیا و دگر هیچ کس * الهی تو زنده
ارواح گذشتگان را بدعا و فاتحه یاد و تصدق و هدیه میباید کرد
و چندان ازین مقوله گفتند که مرا تسکین حاصل شد درویشان
سخن مختصر من با ایشان دوست جانی شدم و هوش و گوش
بگفتهای غرض آلود ایشان میداشتم تا آنکه با فسون و افسانه

فریفته ام کردند و بلهو و لعب طبیعتم را راغب ساختند چنانکه
لحظه هوشیار و از خواب غفلت بیدار نبودم و همیشه
سیر سبزه زار و گشت لاله زار با شاهدان گلعذار و امردان
ماه رخسار مینمودم و پیوسته مستانه در طرف بستان گوش
بنغمهٔ ساز و شعلهٔ آواز مغنیان و مطربان داشتم و تا
سال احوال من بدینمنوال میگذشت و بدینسان عمر
ضایع و مال نابود میکردم تا آنکه کل مال پدر را که قریب
بچهل هزار تومان بود صرف یاران دورو و رفیقان ناکس ناآمدنکو
کردم غلامان و چاکران هر یک آنچه میخواستند از مال من
برداشتند و رفتند تا آنکه کارم بجائی رسید که از لباس بغیر از
کلاهی و ژنده قبائی بر سر و در بر نداشتم و قوت لایموت نبود و
شیخ سعدی در همین باب گفته بیت الهی که روز روشن شمع کافوری
نهد ؛ زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ ؛ عاقبت الامر
شبانه روزی گرسنه با لب خشک و دیده گریان در کنج
مسجد خرابی نشستم و روی بیرون آمدن نداشتم روز چهارم
طاقتم طاق شد و سپاه جوع بر مملکت قناعتم تاخت آورد
شکر

و شکر صبر و شکیبائی مرا منهزم ساخت از آن مسجد بیرون رفتم
و با خود میگفتم که آیا بکجا بروم و التجا بکه برم ناگاه خواهرم
بخاطر رسید درویشان از من بیقباحت‌تر نمیباشند
چرا که در ایام سابق بارها خواهر من کس نزد من فرستاد
که برادر قربان تو گردم از پدر و مادر تو مرا یادگاری
و مرا جز تو دیگری محرم نیست و آرام بخش دل غمگین توام
و تو در عمر دراز شب و روز با می و معشوق میباشی
و هرگز نهایستی که من بپای تو بنشینم چه شود اگر یکره
قدم رنجه فرمائی و این ضعیفه را از خاک بر داری و
دیدهٔ غمدیدهٔ این هجران کشیده را بنور جمال خود منور
گردانی و مرا آنخاطر نمیرسید که مطرب محافل میخواند و در
همچو وقت روانه بخانهٔ خواهر گردیدم چون بدر خانه
رسیدم دق الباب نمودم خواهرم را خبر شد تا بیرون دوید
و چون مرا بدان حال دید نعره زد و گریبان چاک کرده
روی و موی بر کند و سینه کوبیدن گرفت و مرا در بر کشید
و رویم بوسید و درون برده نشانید و طعام و شراب

خورانید و نوشانید و جامه پوشانید و مهربانی تمام نمود
چند شبانه روز در آنجا بودم شبی آن عاقله گفت ای برادر
میدانم که مردان را همیشه در خانه نشستن مقدور نیست و گرنه
من جان شیرین فدای خاک پایت میکنم و این را هم میدانم
که تو بعد ازین در این شهر نمیتوانی گردید و البته ترا سفری
در کار است تا چند روز در ولایت غربت سرگردانی بری
و سرد و گرم روزگار را بچشی و سخت و سست بکشی و رفقا
نیز بجای تو دیگری را بچنگ آرند و بعد از آنکه از سفر آیی
بکار درویشی اشتغال نمائی چرا که اعتبار تجار از سفر است
چون سفر کرده باشی ترا مرد کار و مایه دار صاحب اعتبار
انگارند و حالیا هرزه گرد و ضایع روزگار شمارند من
گفتم اختیار کردم خواهر برخاست و کیسهٔ زر پنجاه تومان
پیش آورد و گفت برادر اگر میخواستم می توانستم بیش ازین هم
بتو دهم اما اندیشه میکنم که نگاهداری همین قدر مایه
بس است و اگر در صدد تضییع مال باشی چهل هزار تومان هم
بجایی نمیرسد برادر شنیده ام که درین روزها جمعی از تجار

عزیمت

عزیمت سفر شام کرده اند تو نیز با این زر متاعی بخر و یکی از
مکاریان معتبر سپرده سند بگیر که در شام بتو برسانند
و خود چند روزی هم بعد ازین قافله در اینجا باش تا همدیگر را
وداع کرده بعد از آن بعزم راه روانه شو و بایلغار
برو و بایشان برس چون سخن خواهر را حق شنیدم علی الصباح
بخریدن متاع و سپردن کالا بمکاری کوشیدم و تا یک هفته
بدان امر اشتغال داشتم بعد ازین که قافله روانه شد
چند روزی در خانهٔ خواهر بودم از صحبت رفیقان ناموافق
سیر و از وضع ایام سابق دلگیر شده تا آنکه خواهر اسباب
و خرجی و توشه و لباس راه نیز تهیه نموده و یکدیگر را وداع
نموده روانهٔ شام گردیدم در عرض راه چیزی ندیدم
که باید نقل آن تصدیع دوستان شود تا آنکه بعد از طی منازل
حوالی شام بود که بیک منزلی شام رسیدم از مشقت سفر
طاقتم طاق گردیده با خود گفتم که درینجا منزل سازم
و هم امشب خود را بشهر اندازم و از رنج سفر فارغ شوم بدین نیت
مرکب راندم تا خود را یکبار بشهر رسانیدم نیم شبی که دروازه

ورشته آمد و شد خلق گسسته اما آن شب از نور ماه بدر
چون صبح روز روشن و از شعاع چراغ کواکب منور و مزین
بود **نظم** شبی روان از کلاب صبح شسته ، خورشید آئینه خور پیرسته
نظر پیرایه چون سیمای معشوق ، طرب سرمایه چون سودای معشوق
گشاده ابرو تر از آغوش مستان ، نشاط افزاتر از گشت گلستان
طرب معمار بنیاد مزدور ، سرشته گرد مشک و مغز کافور
چو گل گردیده گرد شبنم آلود ، تا آن گل گرده عالم را گل اندود
بهار اندود چون بام دام در پیوست ، کلاب آلوده همچو گلستر دوست
زلش روشن ضمیر و اسمان پاک ، فکنده سایه بر روی فرشش مهتاب
زمین از لاله و چرخ از ستاره ، چراغان کرده تا باز آن نظاره
هوا از حله و کلاب مهتاب ، همی شست از نظرها سرمه خواب
طراوت چمن ز روی آن میرفت ، صبا موج و نظر مهتاب میرفت
در چنان شبی در کنار خندق از مرکب بزیر آمده بسیر برج
و باره مشغول شدم چه دیدم **نظم** فلک قدرت حصار
سنگ محکم ، فضای دهر عیش و سعت دکم ، ز سنگ انداز
آن سنگی که جستی ، پس از قدر سر کیوان شکستی ، ناگاه شخصی

دیدم

دیدم بر یکی از برجهای آن حصار بر آمد و صندوقی را از بالا گذاشت به
فرو گذاشت همین که صندوق بلب خندق رسید دست از
رسمان برداشت و از برج بزیر رفت با خود گفتم شخص رندی
خواهد بود بخزانه بزرگی یا بحجره سوداگری پی برده و این را
در آورده و غالبا که رفت باز دست دیگری زند لحظه
صبر کردم آن شخص بر نگردید بخاطرم رسید که شاید این طعمه را
خدا تعالی برای تو رسانیده باشد و بدین یار دیگر مالدار
و معتبر شوی بدین خیال خام غافل از سر انجام لطمع دانه
در دام افتادم **نظم** طمع دام ره مردان مردست
طمع سر چشمه اندوه و دردست ، وی طبعی که شد آلوده
دلش بر بند محنت گشت چون نی ، هر آن مردی که از این دامگه جست
بکلی از غم و درد و الم رست ، نباید گرد این خصلت بگردی
اگر خواهی نه بینی رنگ زردی ، بر خلق از طمع کردن مکن خم
میفکن خویش را در دجله غم ، بنان خود قناعت کن قناعت
که تا هرگز نیفتی در شناعت ، اگر در بستر بود دیگذ ره هوشت
کن این پند اکابر را بگوشت ، طمع آرد بمرد آن رنگ زردی

طمع زر سر بر گرم مردمی . اما درویشان گویا این قضا در
روز ازل بقلم تقدیر بر سر نوشت این حقیر شده بود قضا را چاره
و تقدیر را تغییر نشاید نظم قضا چون ز گردون فرو هشت پر
همه زیرکان کور گشتند و کر . قضا دست بیچ انگشت دارد
چو خواهد کرد از شخصی بر آرد . دو اش بر چشم بگذارد دو بر گوش
یکی بر لب نهد یعنی که خاموش . قضا چون افکند سوی کسی تیر
عبث باشد که سر داری تدبیر . القصه درویشان بطمع درم
و دینار باحتیاط تمام از تخته پل دروازه گذشتم و بجانب
صندوق روان گشتیم تا آنکه خود را بصندوق رسانیدم و بر دوش
کشیدم لاحول گویان و استعاذه جویان خود را بخرابه رسانیدم
از شارع یکبار سر صندوق را گشودم و نظاره نمودم نظم
دیدم سروی بخاک و خون آغشته . با طاوسی و لنگ سنبل گسسته
از دیدن آن خیال شدم سر گشته . کز کف دادم همان زمان سر رشته
درویشان کاشکی نمیدیدم صنمی با روی چون ماه و موی چون
مشک سیاه قد لبان سرو خرامان جان جهان و جهان جان
اما تن نازنینش بزخم خنجر جفا مجروح و گشته گیسوی چون مشک ناب

و زلفین

و زلفین بر پیچ و تابش بخون آغشته رخسار ارغوانیش زعفرانی
گردیده و از غایت چشم اشکریزم گلستان جهان گوشده (?) بحالتی
که گمان بردم که شربت فوات نوشیده درویشان
از آنجا که سرنوشت من بخت برگشته بود مایل روی و موی
آن زیبا نگار شدم در چنان حالتی که جای واهمه و هنگام (?)
گریز بود نظم محو گشتم بر نقش جز باد وار . همچو موش شدم
نحیف و نزار . مایل دام و دانه آتش دل . گشتم از آن
روی کار دل مشکل . محو جمال با کمال آن بلند اختر اوج شرف
و اقبال و متحیر احوال پر ملال او ماندم آما از کجا و چرا این
وبال نا رسیده کدام ظالم سنگدل این ظلم کرده و سنگ ستم
بنهال عمر این سرو سر افراز شکست آورده بحیرت تمام بر احوال او
میگریستم که از سر حسرت بر جمال او نگاه میکردم که ناگاه
هوش ربا بهوش آمد و آواز گریه من بگوشش رسید
بناله حزین گفت ای یار زیبا موافق دل آزار و ای ظالم بیرحم
ستمکار این یادگار مهربانی و حق نمک بود که بجا آوردی
و نام نیک بر آوردی نظم کردی بدل به تنگ همه نیکیا همم (?)

آخر به بین که تو کیستی و من کدامیم ❊ چرا اینهمه نیکی مرا فراموش کردی
و چراغ عمر مرا در اول جوانی خاموش کردی آری بزرگان
گفته اند بیت نکوئی با بدان کردن چنانست ❊ که بد کردن
بجای نیکمردان ❊ هر که با دنی نیکی کند رنج و بلا باید کشید
و ز هر عنا باید کشید درویشان من گرسنه حیران و دلخسته
پریشان چون خرخرغ نالی و شیرین مقالی آن دلربا را
شنیدم بیدل و دین گردیدم گوهر اشک بنوک مژه سفتم
و از صمیم دل گفتم بلا گردانت شوم چشم کور باد تا ترا بدین حال
نه بینم دستم بریده باد اگر بجز راحت بچینم دلم بدتر از این
سرنگون باد اگر بغیر محبت رو گذرد چون آن نازنین ماه جبین
آواز من حزین شنید گفت ای مرد تو کیستی و نالان
برای چیستی گفتم فدات شوم نظم غریب و بیکس و بیخانمانم
ضعیف و مبتلا و ناتوانم ❊ گرفتار جمال و زلف و خالت
غریق بحر حیرت از وبالت ❊ دل از کف داده و گردیده مایل
فرومانده درین دریای هایل ❊ ای نازنین بنده مردم بی‌مهری
تو بگو که سرو کدام چمنی و شمع کدام انجمنی این ظلم بر تو که روا داشته

و شرم از خدا نداشته آه جگر سوز بر کشید و بدین مضمون
گویا گردید نظم درد دل با تو بگویم نرسیم ❊ که بدرد دل من
درمانی ای جوان از چه شود که در گوشه نمناک بسیاری
و نادیده انگاری و با هیچکس در هیچ جا نگوئی و نقش
این صورت غریب را از صفحه خاطر بشوئی خدا ترا جزای خیر دهاد
این بگفت و از هوش رفت و من از پریشانی خاطر بکار خود
فرومانده ندانستم که چه کنم گاه عقل راه گریز مینمود و گاه
عشق به ثبات قدم دلالتم میفرمود در آخر با خود گفتم
که تا کسی در سر این کار نکنی نام تو در جریده عاشقان ثبت نشود
بیت ثبات قدم ورزد ار عاشقی ❊ اگر بوالهوس نیستی صادقی
چون سلطان عشق ملک دلم مسخر کرده بود رایم بدین امر قرار
گرفت که او را بشهر برم و در معالجه اش کوشم شاید که صحت یابد
و آرام بخش دل زار و بهجت افزای خاطر فکارم شود پس لحظه
فلحظه از حیاتش خاطر جمع نبود منتظر وقت میبودم تا آنکه
شب بسحر رسید و دروازه باز شد و روستائیان بشهر آمدند
من نیز در آن تاریکی شب بصد رنج و تعب آن صندوق را

بر پشت مرکب جا داده بدرون شهر رفتم و نمیدانستم که بکجا روم
و در کدام منزل ساکن شوم تا آنکه صبح صادق دمید و جهان
روشن گردید و نزدیک بان رسید که مردمان بان راز نهان
واقف گردند و از قضا در آن وقت بسر بازار رسیده بودم
و در دل بدرگاه عالم السر والخفیات مناجات مینمودم ناگاه در
دست راست کاروانسرائی را در باز کردند اسب را بدرون راندم
و سرادار را خواندم و حجره بجهة سکنی طلبیدم و صندوق را
بدرون کشیدم و مرکب خود را با نمشتی زری بسرادار دادم
که علفی بجهة او بکرد و پرستاریش نماید بعد از آن بدرون حجره رفته
خاطر از حیات و زندگانی آن ماه به حیات جاودانی جمع کردم و از
صندوقش بر آوردم و بر فراشش خوابانیدم و از سرا
بیرون رفته جویای جراح گردیدم و سراسیمه در بازارها میدویدم
تا آنکه بدکان جراحی رسیدم که خدا مردی اهل دردی دیدم
نشسته و چند نفر از شاگردان بفرمایش کمر بسته با مرهم ساختن
و دارو صلابه کردن مشغول اند پیش رفتم و سلام گفتم آنمرد
بعد از جواب سلام پرسید که فرزند چه مطلب داری گفتم بیماری دارم

که از

که از صعوبت آزار بپرسش نمی آیم اگر بدیدنش قدم رنجه سازی
و بمعالجه پردازی اجر جمیل و ثواب جزیل یابی آنمرد با من بحجره
در آمده از ملاحظه آن نسیم ساعتی خوب متحیر بود بعده دست دراز
نموده لمس نموده یک سیلی از روی قوت و قدرت تمام آنچنان
بر بنا گوش من کشید که هرگز لذت آنم فراموش نگردیده
و دردی در دلم پیچید بخاطرم رسید که آنمرد آن گلعذار را شناسد
دست از جان شستم و صد گونه سیاست و ریاضت را کمر بستم و مترصد
رسوائی و فضیحت نشستم بعد از آن گفت ای ظالم سنگدل
سر آمد خوبان چگل را باین بلا بر سر آورده بر پایش افتادم و بر دستش
بوسه دادم **نظم** دامنش را بدست نچیدم · وز پی درد و سوز نالیدم
و گفتم ای مرد آگاه بعزة الله که من این زخمها را بر او نزده ام
و آنچه بر من گذشت نصیب هیچ احدی مباد این بیچاره خواهر نیست
و اصل ما از خاک یمن است اراده طواف بیت المقدس داشتم
و با پدر و مادر و برادران و یاران و متعلقان خلقی از همانان
ولیکن حرامیان بر ما تاختند و اکثر الناس را بضرب تیغ و نیزه
بخاک هلاک انداختند من بنا بر آنکه **نظم** گر بریزی بهنگام و ماتمی

بجای ❁ به از پهلوانی و سر زیر پای ❁ خود را بکناری کشیدم
چون حرامیان بعد از قتل و غارت یاران بر گردیدند من
با دل کباب و چشم پر آب بصد اضطراب بقافله گاه آمدم
و قتل گاه دیدم همه عزیزان مجروح و بیروح کشته
و بخاک و خون آغشته جانها بباد فنا داده و تنها در آن صحرا
افتاده در آن میان ناله حزینی شنیدم و بر اثر آن رفته
همین خواهرم را دیدم که در میان کشتگان افتاده نیم جانی داشت
چون سرش را بر کنار گرفتم چشمی گشوده مرا شناخت گفت برادر
دریاب مرا که محل یاری است نه وقت گریه و زاری چون از جمیع یاران
و هواداران او را زنده یافتم صندوق خالی از مال جسته
او را در میان صندوق خوابانیدم و بر پشت مرکب خود بسته
تا صبح مرکب دوانیدم و خود را بشهر رسانیدم امیدوارم
که بیادگار عزیزان بماند آمد و فی الجمله تسکین حاصل شد
بعد از آن گفتم که ای پدر اگر بتوجه تو این ضعیفه صحت یابد .
آنچه خواهی چند روز دیگر بتو دهم و خدا اجر ترا عظیم کرداناد
آمد چون وعده نسیه شنید گفت فرزند هر کس [illegible] ترک نسیه

این شد

این زمند بچون او شریک خواهد بود این گفته از پیش من رفته
روان شد من متحیر و متفکر بکار خود فرو ماندم و باز بر
برحال زار آن بیکار گریستم و بوسه بر دست و پایش زدم
و بمضمون آنکه **نظم** هر چند درون خانه جانت نه بینند
نومید مباش و حلقه بر در زن ❁ بار دیگر خواستم که نزد
مرد جراح روم و جزع کنم شاید ترحم نماید و بیاید همین که
از در برآمده بودم دیدم نوای شادی فراوانی در کاروانیان
شنیدم و اول کسی را که از کاروانیان دیدم مردی بود
که متاع با او سپرده بودم درویشان چون از همه دل مأیوس
گشته بودم جناب اقدس الهی یاری نمود و چون آن مرد
مرا دید از مکان و منزلم پرسید شکر حضرت باری بجا آوردم
و متاع خود را به حجره فرود آورده تفصیل متاع را برداشته
شادمان و شتابان بدکان جراح رفتم و گفتم ای مرد این
تفصیل متاع بخر بدین مال منت بجان و دل بجان و دل
بتو بحل کردم ملی کرایه و خرج آن باید بدهی و الحال زودتر
متوجه شو تا زخمی از آن خسته خنجر بیداد باقیست بمعالجه

برداری آمزد بکاروان بر آمده متاع را دیده خاطرش
جمع کردید بعد از آن دیگری طلبید و آب گرم کرده تمام
اعضای او را شسته آنچه از زخمها به بخیه محتاج بود بخیه
نموده و همه زخمها را مرهم گذاشته گفت فرزند من
روزی دو بار بتازه کردن مرهم خواهم آمد و تو میباید
از او باخبر باشی که حرکت بیجا نکند که بخیه بجهد و ساعت
بساعت عرق بید و بید مشک بگلویش بچکانی و در پوشان
بنده بعد از این بر بالین آن نازنین نشستم و کمر همت
بر میان بستم و خواب و آسایش را بر خود حرام کردم و شب
و روز سرشک خونین بر احوال آن نازنین و حال دل
محنت قرین خود میباریدم و از سوز درون می زاریدم
و صحت او را از دار الشفای رحمت حکیم علی الاطلاق
میطلبیدم و مرد جراح دو بار می آمد و تجدید مرهم و دارو
اشتغال مینمود بعد از ده روز خاطر جمع شد که اصلاح
پذیرفت و آن دل آرام اندکی از ضعف بری گردید
و چون بیست روز از ایام معالجه گذشت اکثر زخمهاش

التیام پذیرفت و روز بروز احوال آن نیکوخصایل بهتر میشد
دل من یکبارگی گرفتار آن زیبانگار و عشقم یکی هزار
گردید تا بحدی رسید که هر دم قصد میکردم که مجنون وار
جامهٔ جان چاک زنم و سر در بیابان نهم باز ملازمت
آن دلنواز دامنگیر بود و آن ماه طلعت زهره جبین چون
آشفتگی مرا مشاهده مینمود از روی شفقت و دلداری
منع مینمود و گریه و زاری را مانع بود من روبرویش میبودم
و در اضطراب میفزودم و سیل سرشک از دیدگان میگشودم
و او میگفت خدای تعالی ترا صبر جمیل و جزای جزیل کرامت فرماید و مرا
آنقدر عمر و صحت بخشاید که تدارک مهربانی تو بکنیم چون چهل روز گذشت
از آنهمه جراحت بقیه نماند جراح آن ماه تمام را رخصت حمام داد
از شنیدن آن خبر آن سرو قد سیمبر خوشحال گردید و چون
آن شب را باستراحت گذرانید صبح دیگر بعد از ادای شکرانه
وضو و دوگانه ملک یگانه گفت فلانی دلم مطبوخی لذیذ
میخواهد درویشان بحالی شدم که دشمنان را مباد چرا که
در آمدت آرزو میکردم که یکبار آن نگار رشته آرایی بطلبد

ونمیشد و آنروز که او آرزو و خواهش طعام کرد حاضر ساختن آن
مقدور نبود زیرا که آنچه داشتم صرف شده بود و چیزی که
رهن و بیع توان نمود هم نمانده بود از خجالت سر بزانو افکندم
و بیجا با اشک از چشمم روان شد آن ذی هوش بقرینه فهمید
که خرجی ندارم از روی مرحمت و ملاطفت در من دید
و متبسم شد و متکلم گردید گفت ای عزیز بجهة قلت خرجی
در هم مباش کاغذ و قلم و مرکب بهم رسان گریبان خاطر پریشان
بیرون رفتم اشیای مذکوره را تحصیل کردم و بخدمتش بردم
دلدار من نمود دو کلمه رقعه نوشته بمن داد و گفت
در سوق شهر دکان جوهر فروشی طولانی است مردی
محاسن سفیدی صاحب آنست و نشانی چند گفت از آنمرد و گفت
این نوشته را باو برسان و هر چه دهد بستان من آن از دلدار گرفته
رقعه را هم نخواندم چون بخدمت آن مرد معتبر رسیدم رقعه را
رسانیدم بعد مطالعه آن نوشته بر دیده مالید و از دکان
بزیر دویده و دست مرا گرفته روانه بخانه خود گردید و در راه
مهربانی بسیار نسبت باین دلفکار میکرد چون داخل خانه شدیم

در

در عمارت مهمانخانه مرا نشانید و خود بخلوتخانه رفته
بعد از لمحه بیرون آمد غلامی همراه و لنگری سرپوشی
در دستار خوان زربفتی پیچیده و بر سر او آنمرد با وقار
از در اعتذار درآمده بغلام گفت هر جا که آن جوان
گوید این را بسپار و برگرد من از دیدن آن طور
بسیار بدماغ شدم و نزدیک شد که دلم از غصه
تهی شود و با خود میگفتم خاک بسر بکن تا بختی معکوس
کرده بعد از آن همه داد و دهش آخر از تیره بختی
کار بجائی رسید که بجهة قات طعامی عرضه دادی
و همه راه با فلک در جنگ و با بخت با بر جاش و زبان حالم
بدین مضمون گویا بود **نظم** از خصمی روزگار زیر و زبرم
خواهی حکمی فلک از این بیشترم ؛ یا فرش زمین ز زیر پایم
برچین ؛ یا چتر فلک بر ز بالای سرم ؛ چون بکاروانسرا
رفتم بغلام گفتم تا دستار خوان را برد در حجره گذارد و رفت
و خود اشک از روی خود پاک کردم و از روی قهر سفره را
برگرفتم بسیار سنگین بود شگفتم آمد که گرانی آن از جه بابت

چون در حجره بردم آن نازنین عذرخواهی نموده گفت
بگشا به بینم این کیدی چه فرستاده حیرت من زیاده
از دشنام دادن او شد چون آن سرو گلستان رخسار را
باز کردم لنگری غوری و سرپوش نقره دیدم چون
سرپوش زرنگار برگرفتم از هر طرف زر طلا فرو ریخت
چون این بدیدم عقده دیگر بدل بهم رساندم که آیا اینها
سرو قد از کدام دودمانست که برقعه بمهر و اعتبار و
این زر و افر اتمز تا جر داد و عجب آنکه احوال او دائم
بر شد بغیر معذرت خواستن با من متکلم نگردید
بعد از آن آن سرو سیمین از روی تلطف با من گفت
فلانی ازین خرجی هیچ وسوسه بخاطر راه مده من
میدانم که تو سرمایه تجارت خود را در کار من صرف کردی
و آنچه تو در باره من بجای آوردی منت آن تا قیامت
بر منست و تا زنده ام فراننده ام اگر خدا خواهد و
مرگ امانم دهد از خجالت تو بدر آیم و تلافی نیکیهای تو
نمایم بلی بیت بپابوس کانت میرسیم گر زند کم بز

برپایش

برپایش افتادم و زبان بدعا گشودم و گفتم یارب
آسیب زمان بادا از حوالی تو دور که هر آیه لطف تو
همینست ضرور بعد از آن گفت الحال طعامی بیار من
ببازار دویده قاب طعامی مهیا نموده آوردم بعد از
صرف آن گفت فلانی اگر در دعوی محبت صادقی باید از
گفته من نگذری و خلاف سخن من نکنی گفتم آنچه گوئی
و آنچه فرمائی سر نه پیچم از آنکه مولائی گفت می باید
ببازار روی و دو دست لباس فاخر بجهت خود بخری من
اندک تأملی کردم گفت فی الحال نقض عهد میکنی بس
میانه ما چگونه سر خواهد رفت و بجان عزیز خود قسم خورد
که اگر آنچه گویم خلاف آن کنی از تو بجان میرنجم باری امرش را
جز مأمور شدن چاره ندیدم ببازار رفته دو دست
لباس فاخره خریدیم و بخدمتش آمدم بعضی که اندک کم بها
بود نه پسندید و چند مرتبه ببازار رفتم و یک یک معاوضه
میکردم و میگرفتم تا همه خاطر خواه آن رشک قمر و ماه و مهر
گردید بعد از آن حسب الفرمان آن یگانه دوران و اسراند

خوبان بحمام رفتیم و تغییر لباس نمودم چون بحجره آمدم بغل باز کرده
مراد در بر کشید و به پهلوی خود نشاند من از نهایت شوق
و غایت ذوق متکر نیستم و او نتوانستم مرحمت پایش را ز روی
پاک میکرد درویشان لذتی که از زندگی برده ام آندم بوده
و آنقدر مهربانی نسبت بدین بیدل و دین نموده که میخواستم
جان فدایش کنم و سر راهم خاک پایش کرده ام بعد از آن
گفت فلانی ترا باید بعد ازین روزها بقهوه خانه رفتن
و با معمار طرح مصاحبت افکندن و از ایشان طلبکار
خانه گشتن و هر خانه که ببینی و بپسندی صورت آنرا نوشته
و بمن عرض کردن تا من هم بنظر بسنجم که مبادا در قیمت آن
گول بخوری تا بخری و بدانجا نقل کنیم من هم از دل و جان
اطاعت فرمان آن یگانه دوران نموده در یکماه هر صبح
ناکام از خدمت آن گل اندام بمهمان خانه درویشان
یعنی قهوه خانه میرفتم و تا بازگشتن بملازمت آن سیمین ساقی
بر من میگذشت تا اینکه خانهٔ اکابرانه بهم رسید و آن نازنین
نسخهٔ آنرا دید و پسندید و بهزاران تومان خریدم بعد از آن گفت

حالا جای دیگر هم برای من بگیر چون جا را خریده آوردم آن سرو قد
خورشید خد درون جا را از نور شمع قامت خود
مثل حجلهٔ فانوس منور ساخت و تفرج نموده او چند دینار
بکارگذران سرا داده اسباب درویشانه که داشتیم با خود
برداشته بخانه نقل نمودیم چون آن مهر سپهر عز و اقبال
به بیت الشرف نزول اجلال فرمود بعزم سیر دور تمام خانه
گردید و پسندید و در کریاس در خانه بندی که فرش او
طاق بود گسترده و در همانجا منزل کرد و گفت الحال مرا هم
لباسی میباید که ازین کثافت بجان رسیدم ازین سخن
خشنود گردیدم و سر قدم ساخته بیرون دویدم تبسم نموده
گفت هیچ میدانی که لباس دوخته آماده فراخور من که دارد
گفتم بیت کی لباس اینجهان قد ترا درخور بود هم مگر
استبرق و سندس بیارم از بهشت گفت در میان
سرای شاهی که قیصریه شاهم است دکانی هست و جوانی صاحب
آن دکانست که کرکراق پادشاه شام است و همیشه لباس
اکابر پسند آماده میدارد اگر انجا روی گمان ندارم که هرچه خواهی

داشته باشند بس با ذوق تمام و شوق لا کلام روانهٔ قیصریه
گردیدم چون بدان بازار رسیدم در وسط چوقی دکانی دیدم
طلا لاجورد نقاشی بسیار بر سقف و دیوار آن خانه صرف نموده جهت دکان
بالا و وسیعی بسیار رفیعی و از هر جنس متاع و کالا از خز و دیبا
و زربفت و خارا و اطلس منقش و کمخات و غیره دریا دریا
بر هم ریخته و جوانی در حسن بیست و دو سالگی با روی
چون آفتاب و موی چون مشک ناب **بیت** نوجوانی
رشک خرمن گل ٭ عارضش لاله گون خطش سنبل ٭ حالا
خط شبرنگش گرد عارض گلرنگش دمیده حقا که دیده
هیچ آفریده مثلش ندیده غلامان متعدد از رومی و هندی
و خطایی و حبشی و ترکی کمرهای زر بر میان بسته و کمر خدمت
آنجوان بر میان جان بسته **نظم** مقبل آن بنده که شد بندگیت را
مقبل ٭ قابل آن کز دل و جان کرد غلامیت قبول ٭ زیرکی و
مدرکی و هشیاری سعادتمندی ٭ که ترا گشت مطیع از دل و جان
یکچندی ٭ چون آن حسن و جمال و وفور منال دیدم حیران وضع
و احوال آنجوان صاحب کمال شدم پیش رفته سلام گفتم

و جواب شنیدم بلطافت و نظافتی که نزدیک بود آب شوم
صندلی از عاج در آن دکان دیدم بر بالای آن نشستم و دم
از حیرت فرو بستم آنجوان از روی تلطف و مهربانی و
تعطف و همزبانی شکرفشانی در آمده با من بنوعی متکلم
شد که گویا سابقهٔ عظیم و رابطهٔ قدیم در میان بوده بعد از
ادای دلجوئی و خوشخوئی گفت اگر خدمتی باشد بفرمایند
گفتم بلی پسر نوشنده دارم ملابست لباسی از جهت او میخواهم
فی الحال حسب الاشاره او غلامان جلد و چابک حاضر آوردند
و بقچه و تختهٔ انبارش کشیدند سر گشودند و از هر جنس اعلی
و اوسط بمن نمودند و آنچه منظورم خوشتر نمود و نفیس‌تر بود
جدا کردم و در بقچهٔ رنگینی آوردند و رخوت را در آن بسته
در نزد من گذاشتند تازکی شیفتهٔ آن طور شدم بعد از آن
گفت برادر خدمت دیگر باشد بفرمایند و عاشق کرده از قیمت
اشیا پرسیدم سی تومان گفت مرا شرم آمد که در آن باب
گفتگو کنم سی تومان را زر طلا شمردم و یکی از غلامانش خودم
دو اشرفی بغلامان تکلیف کردم آنجوان چون آن قسم خریداری من

بچشم خریداری در من نگریست زیرا که چنان مشهور است
مردم را در معاملات که اگر جنسی را که قیمت نمایند بعد از کوشش بسیار
از طرفین اگر بایع بشش فروشد مشتری زیاده از هفت نمیخرد
درویشان الخوان بعد از لمحهٔ تفکر بر احوال من گفت برادر
مردم کدام بلادی گفتم تولدم از خاک یمن است گفت برادر
آرزو دارم که شبی را در خدمت بروز آرم بنده از در
عذرخواهی در آمدم و گفتم ای نخل برومند گلستان
مردمیت اگر قسمت باشد بملازمت ملازمانت خواهم رسید
اما چون رفیق سرکوفته دارم که بجائی نمیتواند آمد و هنوز
درین دیار غریبم و تنها گذاشتن او بیرون از حد انصاف است
ان شاء الله تعالی اگر زندگی باشد از دو سر خالی نخواهم گذاشت
گفت برادر بی آنکه بهانه آری میخواهم که هم امشب مرا از خاک
برداری و قدم بر چشمم گذاری و قسمهای غلاظ و شداد میداد
تا آنکه شرط کردم که برگردم چون بدر خانه رسیدم و دست برادر
رسانیدم آن یگانهٔ آفاق و آن در طریق دلبری طاق
در را گشوده و بقچهٔ رخوت را از دست من ربود و ملاحظهٔ

یکایک

یکایک نمود همه را دید و پسندید و از احوال حالت ابتیاع پرسید
آنچه از وضع آن جوان دیده بودم و آنچه از مهربانی و
طلبیدن بمهمانی و ابرام و سماجت آن جوان و در آخر بوعدهٔ
دروغ گریبان خود را خلاص کردن واقع شده بود بیان کردم
گفت فلانی اگر رضای دل من مطلبی برو و خلف وعده مکن که خلف وعده
از مردان ناپسندیده است آنجان و عمر آینده همین خدمت ترا خواهم
و بس دیگر رجوعی بکسی ندارم و بلکه موجود غنیمت میشمارم گفت اگر
میخواهی من از تو راضی باشم باید بروی و خلف وعده مکنی
که مرا خوش نمی آید و اگر از تنهائی من اندیشه ناکی باکی نیست
همچنین تا بحوالی غروب آفتاب آنماه تمام ابرام مینمود و مرا دل
نمیداد که او را تنها گذارم تا آنکه قسم خورد که اگر نروی از تو
میرنجم در کیش درویشان و در مذهب عشاق رضای معشوق فرض عین است
با دل دردآلود روانه بدر دکان آن جوان گردیدم چون بدان محل
رسیدم دکاندار را دیدم آن جوان بربالای صندلی در آن
دکان نشسته در انتظار بود تا چون نظرش بر من افتاد
لب بتواضع گشاد و داد عذرخواهی داد و دست من گرفته

روشنخانه نهاد و چون داخل بخانه اش شدم باغی دیدم بهشت آسا
و عمارتی عالی بنا فرش ملوکانه گسترده و اسباب عیش و عشرت
آماده کرده بالش بالای برلب دریاچه بساط افکنده و نقل
و مرغ و می و مزه بسیار مهیا کرده کشتی در صدر مجلس
گذارده دو شکل مخمل بر آگندی بر بالای آن پهن کرده
آن جوان بحسب فی الحال رخت از بر بدر کرده آستین
پیراهن بر بالا مالیده بند گریبان گشوده و مانند شعله
کافور در فانوس پیراهن جلوه نموده چاک گریبانی دیدم
که دیوانه و شیفته گردید **نظم** بزیر پیرهنش هر که دید عریانش
چه گرد خانه خرابی که دید عریانش و رو بایشان مرا هم برهنه کرد
و بر بالای آن کت نشانیده و در پهلوی من نشست و بنیاد گرمی و مهربانی

و صراحی برگرفته جامی پر کرده نوشیده و بتکلف تمام بمن نیز نوشانیدند

نموده همین که دو سه جامی نوشیدیم دماغها سرشار شد چهار نفر
غلامان زلف مشکل ماه سیمای بسیار معقول ظریف هر یک
سازی در دست بمجلس در آمده در حاشیه بساط نشستند آن
جوان بر خاسته جامی چند بایشان داده سرشار شان کرد
آن چهار نفر مغنیان و مطربان خوش آواز که از لحن خوش

الحان

آب از جریان و طیر از طیران باز میماندند و در هر ترکیب دوازده مقام
و بیست و چهار شعبه و چهل و هشت گوشه را بموقع میخواندند
و در فنون نوازندگی ناله‌های رنگ کدورت از دل حاضران
میزدودند و با آهنگ نوای جانفرسای موسیقار وجود
عشاق حجاز و عراق را مسرور مینمودند و با راست روی رهاوی کمانچه
تسخیر دل بزرگ و کوچک ترک و عجم مینمودند و نغمات
خارج آهنگ غم و ملال را نابود و دستهای نگارین و با بم و
حدّان و حصار بلند دائره از ملک خاطر مخالف و مؤالف
اخراج میفرمودند بشعلهٔ آواز آتش کاری در دف نموده
ساز و آواز با هم راست کرده در مقام راست این غزل
برخواندند **نظم** خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست ٭
ساقی بیار می که سبب انتظار چیست ٭ هر وقت خوش که دست دهد
مغتنم شمار ٭ کس را وقوف نیست که انجام کار چیست ٭
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم ٭ جز طرف جوئبار و می خوشگوار
چیست ٭ پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار ٭ غمخوار خویش باش
غم روزگار چیست ٭ مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند

با دل بعشوه که دهیم اختیار چیست ٭ راز درون پرده چه داند
فلک خموش ٭ ای مدّعی نزاع تو با پرده دار چیست ٭ زاهد
شراب کوثر و حافظ پیاله خواست ٭ تا در میان خواسته
کردگار چیست ٭ درونشان از بسیاری دلداری آن یار کیفیت
باده و نغمه و ساز و شعلهٔ آواز آن مطربان فرشته لقای
خوش نوا از دست رفته مدهوش گشتیم و از فکر آن صنمی که سرمایهٔ
عیش و زندگانی من بود بدر رفتم در اثنای صحبت و عین مستی
آن جوانرا دیدم گریان نشست و فکر و دیدن گریبان مهربانانه
دست بگردنش در آوردم و بقربان و صدقه از رخسارش
اشک گلنار رنگش را پاک کردم و چشمش را برادرانه بوسیدم
و از سبب گریه و اضطراب پرسیدم در بیان نظم
بحضور می نخیزد ستم خوبان از میان ٭ صحبت می را آخر انتقال
خوب بنیاد کرده اند ٭ آن جوان بعد از ساعتی تفکر سر بر آورد
و گفت خوب از برادران ذخیرهٔ خاطر نهان داشتن علامت
نفاق است این بگفت و سپند آسا از جا جست و از مجلس
بیرون رفت بعد از لمحهٔ باز آمد با نازنین صنمی در دنبالش

که تمام

که تمام آن مجلس از نور جمالش منور گشت من چون آن حور رویش را
دیدم بیکبار مست و بیهوش گردیدم باشارهٔ آن جوان آن نادره
دوران دست بگردن مینا آورده و جامی پر کرده بمن داد
نوشیدم و آن جوان خود نیز قرابهٔ پیش داشته گرفتیم و دستش را
بوسیدم و گفتم نظم ای مملکت مردمی مسلّم تو ٭ وی بسرت
آدمی مسلم بر تو ٭ بعد از آن آن پری وش در یکجا نشست
و بمهربانی و همزبانی در پیوست بعد از ساعتی آن جوان
گفت ای جان جهان چه شود اگر برادر عزیز مرا از نواختن
فصلی ساز بنوازی و شاد کرد تا چنگ حاضر کردند و آن
زهرهٔ آسمان نیکوئی از جا جسته در کنار بساط با فرح و انبساط
نشسته چنگ در کنار گرفته مضراب بدو آشنا کرد و فصلی
نواخت بآئینی که زهره را هوش از دست بیهوش شد و
با آهنگ چنگ گلبانگ سر آهنگ برکشید و این غزل برخواند
غزل اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است ٭ ببانگ چنگ
مخور می که محتسب تیز است ٭ صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است ٭ در آستین مرقع پیاله
ب

نهان کن که همچو چشم صراحی زمان خونریز است ٭ ز رنگ
بشو خرقه‌های بر از اشک ٭ که موسم ورع و روزگار پرهیز است ٭
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر ٭ که صاف این
سر خم همه دردی آمیز است ٭ بیت ٭ عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است ٭ حضار از نغمهٔ ساز
و مشغلهٔ آواز آن دلجوی دلنواز بوجد در آمدند من خود یکبارگی
از دست رفتم و از پای در آمدم آن جوان چون مرا مست
گذارده دید بهمون استراحت کرده بدیده بزودی آورد
که تخت خاتم بندی از عاج و آبنوس گذارده بودند و رخت
در خور آن گسترده و شمع کافوری در لگن نقره میسوخت
مرا بران تخت خوابانیدند چون هنگام سحر بهوش آمدم
چشم گشودم دیدم انجوان نیکو سرشت با آن زنگ فریبای
حوران بهشت در پای تخت نشسته و در آمد و شد غیر را
مینا و جامی و خوان مزه در پیش و صحبت خالی دارند
ترک ادب دانستم که من خوابیده باشم و ایشان در زیر پای من
نشسته باشند سپند آسا از جا بجستم و نزد ایشان نشستم

انجوان

انجوان مراد را در آغوش کشید و آن دلارام بادب تمام
جامی بمن داد لا تکلف و لا جرعه‌ها کشیدیم و بصحبت
مشغول گردیدیم باز آن دلنواز آنقدر مهربانی کردند
که حد شمار نبود همین که صبح طلوع نمود دماغها خیال
چاق بود که سر از پا نمی‌شناختم سخن مختصر آنروز و
آن شب دیگر مدام مست و لایعقل بودم ٭ فرد ٭ چنان
سرگرم عیش و نوش بودیم ٭ که چون خم می اندر خروش بودیم
و شب چهارم همین که چراغها روشن شد مرا خواب ربود
و شب پنجم هشیار و بیشتر از هر شب بیدار شدم و بیاد
آن نازنین یار افتادم که در خانه تنها مانده بودم
دلم فرو ریخت که دیدی چه کردی و چه بلا بر سر خود در ریختی
و حالا سه روز است که در اینجا بعیش گرفتاری و از آن
نوش لب خبر نداری همچنین خود را ملامت میکردم که
باز آن دو همدم همانند در رو آمدند و بدستور مذکور
بصحبت نشستند خود را بخواب انداختم و با ایشان نپرداختم
ایشان هر چند صبر کردند که من برخیزم و بصحبت نشینم برنخواستم

تا بحوالی طلوع فجر الخوان با معشوقه اش گفت برخیز
برویم که گویا بسیار از اختلاط دلگیر شده است دست هم را
گرفته بیرون رفتند من آن را غنیمت شمردم و لمحه صبر کردم
بس برخاسته رخت خدمه گرفته پوشیدم و بیرون
آمده بحمام رفتم و سر و تن از آلایش شراب شستم و
بخانه روان شدم در راه با خود میگفتم اگر آن مهربان یار
ترا آزار کند چه عذر گناه گوئی و از خجالت چسان بروی او
نگاه کنی که آنهمه رنج و تعب که در مدت مدیدی دیدی
و کشیدی بیک حرکت ناشایسته فاسد و تباه شد و روزگارت
سیاه گردید بخانه رسیدم در کوبیدم آن دلبر
دلنواز در را گشود چون مضطربم دید تبسم نمود بر پایش
افتادم و زمین را بوسه دادم و زبان بعذرخواهی گشادم
گفت ای جاهل اینهمه اضطراب چیست پر ظاهر است که بخانه
مردم رفتن بدست خود است و بیرون آمدن برضای
میزبان و من خود مهربانی ترا نسبت بخود میدانم تا چه
حد است و در رفتن نیز مجبور بودی و چندان اظهار رضا

و خشنودی

و خشنودی نمود و بمهربانی دلم را ربوده بدست آورد که ورطه
خجالتم شکست آورد بعد از آن گفت الحال بیان کن در این روز
چه دیدی و چه شنیدی من آنچه از مهربانی و مردمیت و حسن سلوک
الخوان و معشوقه اش دیده بودم و از اسباب مجلس و اجرای
طرب آنچه بنظر رسیده بود همه را بیان نمودم بعد از آن
شمع شبستان نکته دانی بشکرفشانی در آمده گفت
فلانی هیچ میدانی که زندان قاعده دانان مردان و زنان کرم
مردانرا فرض میدانند من از خجالت سر بزیر افکنده با خود
گفتم که حالا ترا بکنایه آزار و خبردار میکند که هرگاه میدانستی
که نمیتوانی تلافی و تدارک آن کوشید در برابر مهربانی
مهربانی دیگر چرا می بایست چنین لاف در خیابان مهربانی تمامی
گفتم ای یار مهربان و نگار قاعده دان خجالت تقصیر مرا
کفایت است چه احتیاج بکنایت است گفت نه سخن مرا
بکنایه مپندار و طعنه مشمار بلکه مطلب من اینست که تو هم چشم پوشی
و در تلافی کوششی من بگریه در آمدم و گفتم جان بغم امن اول مرتبه
عذر تقصیر خود طلبیدم و گفتم این خطائی که از من صادر شده

بی اختیار بودم وران گفت والله که ظرافت نمینمایم دلم
چنان میخواهد که تو هم مهمانی کنی و شرمندهٔ احسان اخوان
نباشی گفتم کرم چنین باشد بیت در خانهٔ ما تبارک الله سامان
نیست سقف آسمان و زمین و چارهٔ دیوار و در من با کدام اسباب آماده
ضیافت کنم فرو خندید و گفت همین نه از این رهگذر غم مدار کار خود را
بخدا واگذار درویشان بعد از گفت و شنید بسیار چون دیدم
که آن نگار بر قول خود اقرار دارد با خود گفتم جهت شکستن
دل آن نازنین بیازارمی بایدرفت و چون بی خبر از خانهٔ اخوان
بیرون آمد بخدمتش باید رسید و عذر خود طلبید گفتم ای
قبلهٔ دل و جان مصرع آنچه فرمائی بدان گردن نهم گفت مباد
از شرمندگی او را ابتیاری که من در انتظارم درویشان هر چند
فکر کردم راه بمنشاء سخن آن نبسته همین نبردم پای از خانه
بیرون آمدم بر این خیال که چون بخدمت اخوان رسم برای رفع
قسمهای آن صنم او را تکلیف کنم اما نه بنوعی که قبول کند چرا که
قسمهای غلاظ و شداد بمحبت و وداد و الفت و اتحاد داده بود
همه راه با خود مشق جنونی داشتم تا قدم بقیصریه گذاشتم

همین

همین که اخوان مرا دید بتواضع برخاست و مشفقانه در بر کشید
و ببالا برده در پهلوی خود نشانید و از چگونگی احوال پرسید
من نیز عذر بی ادبی خواستم و با او بصحبت نشستم اخوان
بسوی اشاره بغلامی کرد غلام کوزهٔ لوله دار چینی با سرپوش
طلا و سینی نقره پیش آورد اخوان جرعهٔ از آن نوشیده
بمن داد من آب پنداشتم چون خمار شبینه داشتم لب بر لب
کوزه گذاشتم و لاجرعه کشیدم شربتی بود بسیار خوش طعم
و معطر از آن یار استفسار نمودم که این چه بود و در
چه فایده دیده گفت بجهت رفع خمار و صداع و ترتیب
دماغ و قوت دل حکیمی تجویز و ترکیب نموده و اجزای آن
عرق صندل و عرق بید مشک و عرق نیشکر و آب لیمو و قند
و عنبر است درویشان چون دمی از آن بگذشت کیفیت
و قوتی مرا روی نمود باز آن نشتر را طلبیده نوشیدم
و همچنین بار دیگر و بار دیگر تا آنکه دماغم چنان گرم شد
که بیخود شدم و در عالم مستی با اخوان گفتم که کمینه از مخلصانم
و از آرزومندانم که بی تکلف کلبهٔ محقر این بنده را منور

قدوم میمنت لزوم خود منور سازی و بی آنکه عذری گویند
با بهانه جوید ابرام در تکرار تکلیف مینمودند و او مسکنت
برادر چنین باشد میان دوستان جدائی نیست هر گاه تو
هیچ نمیخواهی من بنت میدارم تا عصر با نظر تو میکند بنت
و همینکه دکان برچیدند من چنان مست و مدهوش بودم که سر از پا
نشناختم در عالم بیخودی روانه بخانه خود شدم آن جوان
چون مرا مست و پریشان یافت دست بکمر من در آورد و من نیز
دستی بر دوش او تکیه داده میرفتیم تا آنکه نزد خانه رسیدیم
اندکی هشیار شدم وضع بی سامانی خود بیادم آمد و در صبح
آنهمه مضایقه داشتن و الحال بدین حال بیخبر مهمانی چنین
بخانه بردن بخاطرم رسید کیفیت از سرم برید و پایم از رفتار
ماند و دلم طپیدن آغاز کرد دست بسر آمدم آن جوان بگمان آنکه
مرا کیف می برده و من در الخیال که تاریکی شب در آید
شاید آن رشته را توانم گسیخت و بگوشه گریخت از قضا
بجائی هم رسیده بودیم که کوچه گریزی نبود و او مرا از دست
و از دست نمیگذاشت و مسکنت نخود آی که در میان راه

افتادن

افتادن قبیح است لاعلاج چشم گشودم و براه افتادم
خیابان در خانه خود را دیدم که آب و جاروب تازه زده اند
و چلچراغ انبوه در پرده داند بعضی بوضع یساولان و اشک
آقاسی و برخی بندی فراشان و سقایان با خود خرم کردم
که راه را از فرط بیخودی غلط کردم چون نیک ملاحظه کردم
همان کوچه و خانه بود و آن جماعت بطریق خادمان کمر رعایت
ادب در خدمت مخدوم خود کنند همگی از پرده دا ایستاده
کوچه میدادند و در عقب ما می افتادند همین که بدر خانه رسیدیم
دو غلام بچه هندوی متشکل و مقبول و مطبوع و تمیز ملبس
طرفانه شدند از خانه بیرون آمدند در دست یکی لگن گرمی
مرصع و پر از شکر عرق و خامی بلور در دست دیگری سینی
طلائی مملو از نقلات بجهت گزک مزه کورنش و تسلیم بدستور هند نموده
پیاله پر کرده بمن حواله نمود من آنقدر مست فکرت بودم
که پروای شرابم نبود آن جوان گرفته نوشید و مزه گرفته
داخل خانه شدیم چه خانه بهشت برین از شعاع چراغ
و قندیل چون صبح نوروز منور و مزین با صفا جدولها

مملو از آب و دریاها و هر درختی بطلی از شراب لعل رنگ
گذارده و شمع کافوری در عقب آن روشن و قفسهای
مرغان خوش آهنگ خوش الحان چون مینا و طوطی
و بلبل و قمری و تذرو و فاخته از شاخسار اشجار آویزان
و آن جانوران از شعله شمع و عطریات چمن بسخن درآمده
و غلغله و شور در آن بستان افکنده و چون بعمارت
درآمدیم فرشهای ملوکانه گسترده و دستارخوانهای
اطلس و زربفت کشیده اسباب عشرت و الوان نعمت
و باده لعل در مینا و صراحی و بطک و جامهای بلور و نقره
و طلا و مرصع جا بجا چیده و شمعهای کافوری با شمعدانهای
طلا و به سوزهای نقره متعدد و دیگر اسبابها هم برین قیاس
و خدمه هم بتقطیع تمام از نوکر و غلام و مغنیان و
مطربان و رقاصان همه مقبول و مشکل و ماه سیما و مطبوع
و شوخ و شنگ و خوش نوا و صاحب نمک در شش خانه
مجلس قرار گرفته و ساقیان معقول همه قابل و مقبول
بر پا ایستاده و پیش خدمتان زرین کلاه مرصع کمر

و فراشان

و فراشان چابک و چالاک از همه جا با خبر در برابر صف زده
آن جوان چون داخل آن مجلس با طمطراق گردید
و آن وضع بزرگانه را دید متحیر فرو ماند و از وضع
ضیافت خود بسیار خجالت میکشید اما من حیرتم از و بیشتر بود
چرا که در اول وقت که من از خانه بیرون رفتم اثری از هیچ یک
از اینها پیدا نبود و با آن جوان رسانیدم و خود در نهایت
حیرت بتجسس آن گوهر مقصود بهر طرف شتافتم
و او را در آنجا نیافتم با خود گفتم که البته این نقوش
غریب در عالم خواب در نظرم جلوه گر است یا در عالم ا
بخاطرم متصور است همه در عمارت بجانب بیوتات
و کارخانجات روانه گردیدیم و بیتابانه بهر طرف میدویدیم
و سیر کارخانه که ملوک را میباشد از صندوقخانه و فراشخانه
و شیره خانه و شترخانه و چوب خانه و غیرهم گردیدم تا
بمطبخ رسیدم مطبخیان کاردان در کار و قیام
مطبوخات در باب سخن مختصر همه چیز را در همه جا بموقع
و برقرار دیدم و اثری از آن طرفه نگار ندیدم

در آخر مطبخ تنوری بنظر در آوردم که شعله آتش بلند بود .
پیش دویدم دیدم که از گوشت اقسام طیور و بره و آهو
بسیخها کشیده کباب میکنند و آن سرو جویبار زندگانی
سرو اندام خود را برهنه پیچیده وصورت خود را پوشیده
سرکاری کباب بجهت مزه تخم میکرد چون او را بدان حال دیدم
برگرد سرش گردیدم و دستش را بوسیدم و از کیفیت این قال
و مقال پرسیدم بانگ بر من زده گوشمال قدیمی داد و گفت
جوان آدمی رسم آدمیزادگان نیست که مهمانها را تنها گذارند
و خود بگوشه و کنار گیرند گفتم فدای سر و پای تو گردم
از هجران جمال تو و دیدن نقشهای بدیع دیوانه و از عقل
و خرد بیگانه شدم **نظم** مکن منع من از عشق جانان
که چون لیلی ؛ نکرده خاطر مجنون بخوبان جهان میلی ؛ از این
سخن بخندید و گفت حالا محل این حکایت نیست زودتر برو و در
میزبانی کوشش و اگر خشنودی من است میباید که آنچه لازمه
بزرگی و اکابر ملا است فرو نگذاری اکثر بخشش درم
و دینار و خلعت فرزدن وستن و امر فرمودن بمطرب .

و ملازمان آنچه باید و شاید بجا آری و مباد از بابت خدمت بخاطر
رسانی که من مخدوم نیستم بر ایشان چگونه حکم رانم
و اگر بتوانی چنان کن که معشوقه آن خوان را نیز حاضر کن
تا مهمانها را حظی تمام از صحبت تو حاصل شود چرا که بلوه
مصرع باده بی معشوق خوردن خون عشرت خوردن است
درویشان من از این سخنان خاطر جمع شده بمجلس رفتم
و خدای را شکر گفتم که اگر چند روزی رنجی کشیدم در آخر
بچنین گنجی رسیدم بلی تا پریشان نشود کار بسامان نشود
همچنین خرم و خندان بعیش نشستم و ساقیان و مطربان
و مغنیان را بگرم کردن هنگامه عشرت امر فرمودم
نظم رنگ ساقی ز باده گلگل شد ؛ غلغل شیشه صوت
بلبل شد ؛ من بدل غافل از نیرنگ روزگار کج مدار سرگرم
باده عشرت با مهمان طریق محبت بسر بردم و در اثنای
صحبت باو گفتم که چون مخلص کمینه توام و این بنده خانه است
خوبست که آن یگانه دوران و سرآمد خوبان نیز تشریف
ارزانی دارد تا در خدمت او صحبت خالی از کدورت

بداریم آنخوان رضا داد و چند نفر از ملازمان آنمجلس را
با غلام آنخوان باحضار او رفتند و او را آوردند نظم
بعد از آن گرم عیش و نوش شدیم ٭ محو گردیده جمله گوش شدیم
و تا سه شبانروز آنجا صحبتی میداشتیم و تخم خوشدلی
میکاشتیم که کس بیاد ندارد و هر زمان مضمون این رباعی
که نظم صد شکر که ایام بکام است مرا ٭ وز دولت جام
جم غلام است مرا ٭ معشوقه در آغوش و می اندر ساغر ٭ من بعد
غم و غصه حرام است مرا ٭ تماشای باریتعالی میکردم در آن وقت در
در شب چهارم همین که ساعتی از اول شب گذشت از جای
در آمدم بیت مرا می دگر باره از دست برد ٭ بمن باز
بنمود می دست برد ٭ و وقتی از مستی بخود آمدم که دو نیزه آفتاب
بلند شده بود از جا جستم و بهر طرف نظر کردم لیس فی الدار
غیره دیار از آنهمه خلق و اسباب و زینت هیچ ندیدم
سراسیمه و مضطرب گردیدم و بهر سوی که دیدم هیچ نبود
الا در کنج او طاقی کلیمی را دیدم در نوردیده بودند چون آنرا
گشودم دیدم که جسم هیچ دوستی نه بنید آنخوان را دیدم

بامعشوقه

با معشوقه اش سر بریده و بخاک و خون غلطیده و در آن گلیم
پیچیده چون آنحالت دیدم از هوش بیهوش شدم بفغان
و خروش در آمدم و ندانستم چه کنم و حیران خود را از
غصه و غرقاب بلا کنار گشتم در ولیشان اعظم مصیبت و بلا
آنکه عاشق شنیده بودم و آن شبی که بشام آوردم حزنی
چند بمن رسیده بود که هر یک عقده بود که حل آن بسی مشکل،
و لهذا حیران و پریشان و گریان و نالان بهر طرف میدویدم
ناگاه شخصی از در خانه بدرون آمده متوجه بغارت شد
گفتم شاید که از پرستاران آنخوان باشد همان بهتر که بگذارم
بیرون رود و خبر برد تا آنکه شنیع شود بلکه خود را از این
ورطه برهانم و لهذا خود را میان باغچه انداختم و از
عقب درختان باحتیاط تمام میرفتم تا بدر خانه و در را
بسته دیدم هموار را از عقب او در آمده غافل بی خبر
زده از جاش بر کندم و بر زمین افکندم چون نیک
نظر کردم یکی از غلام بچه هایی بود که در آنجا چند روز پیش
خدمت میکرد گفتم ای گرانی بر بها آن ساحره ناز غنچه

و تو کجا بودی و برای چه آمدی گفت تو او را نشناسی اگر بگویی که بگوید به
او در فکر تو مشغول و تو از و ملول گفتم حالا کجا است
و در چه کار است که دلم از دوری او فگار است گفت بیا
تا ترا بخدمت او برم من از استماع مژدهٔ وصل از مقدمهٔ
مذکوره فراموش کرده با ذوق تمام از پی غلام روان
شدم اما از خود خبرم نبود و او نیز دلداریم می‌نمود
بعد از قطع مسافتی بعرصهٔ وسیعی رسیدم در یک جانب او
حصار رفیعی بود و در برابر آن دیوار تصنی نموده که از قرینه
مفهوم میشد که اغری قالوی خانهٔ بزرگیست و در حد برابر آن
حصار مسجد وسیعی واقع بود و بر در مسجد نهر عظیمی جاری
و در خیابان بار داشت و رو بجانب آن در گذاشت و بدرون
آنخانه رفته بعد از لمحهٔ خواجه سرایی با او بیرون آمد و بر در خانه
ایستاد غلام بچه بنزد من آمد و گفت فلانی امروز در کنج
این مسجد بسر بر و شب بیا بنزدیک آن در تا خواجه ترا بخدمت
ملکه رهنمون گردد در ولشان با چشم خون فشان و خاطر پریشان
بکنج مسجد خزیدیم و رفتار خلق نوشیدیم و روز را بشب رسانیدیم

و با کسی هم از بیت گذشت و تردد خلق کم گشت بدر آنخانه
رفتیم و بجاروب مژه خاک آن آستانه رفتیم و این شعر عاشقانه
گفتیم غزل کسی را و ریشت هجران بخود همدم نمی‌بینم * بمرگ خویش
راضی گشتم و آنهم نمی‌بینم * مگر گویم دران عالم بمجنون شرح
درد خود * و گرنه هیچ همدردی درین عالم نمی‌بینم * چه حالت
اینکه یکدم زیستم بی محنت و دردی * چه عمر است اینکه خود را یکنفس
بیغم نمی‌بینم * دمی خواهم که گویم با تو شرح آرزومندی *
چه حاصل چون بکام دل ترا یکدم نمی‌بینم * برنزادی تو یا حور
ملک یا رب چه حسن است این * که این حسن و لطافت در بنی آدم
نمی‌بینم * از آن بر خود ندارم چون حباب از ساغر عشقت
که بنیاد بقای عشق را محکم نمی‌بینم * غزل آمدم بار که سر در
قدمت اندازم * هر چه باشد که درین واقعه جان در بازم
بدر رم برده جان تا نشود عقل حجاب * نشکنم حقهٔ دل تا بدر
افتد رازم * گر چو شمع بکشند زندگی از سر گیرم * ور چو چنگم بزنی
باز برت دمسازم * عاشق و مستم و بیچاره ترین همه کس
خوش خیال دگرم نیست بدان میسازم * که ناگاه مه باز شد

و خواجه مرا اندرون طلبید باغی بسیار وسیع دیدم مشجر با شجار
میوه دار و چمنی مرتب بگلهای بنجار نهر عظیمی در وسط آن
جاری و در کنار جوی قالیچه ابریشمی گسترده و شمع کافوری
در شمعدان طلا روشن خواجه مرا بنشستن امر کرد فرو
نشستم و چشم و دل بر آن ماه بستم و منتظر بودم که آیا آن
خورشید اوج شرف از کدام طرف طالع گردد بعد از
ساعتی آن ماه تمام بصد اعزاز و احترام نمودار شد از دیدن
عشقم یکی هزار شد با روی چون آفتاب جهان تاب و گیسوی
چون مشک ناب و زلفین پر پیچ و تاب نظم چشمی و هزار ناز
با او ٭ صد گونه کرشمه اش در ابرو ٭ میخرامید ان بت
طناز ٭ با هزاران هزار عشوه و ناز ٭ لباس فاخر در بر
و نیمتاج مکلل بجواهر بر سر و جیغه طهوری مرصع بر گوشه
سر بند کرده نظم بیت نیمتاج بر فرق سر موزون و دلخواه ٭ خود فرمان
شه الملک لله ٭ خرامان و دامن کشان در رسید و بنظر ملاطفت
بجانب من دید و از پریشانی احوالم پرسید و شیرین مقالی
نمکدانش زخم دل پر شورم شد و تازگی گرفتار و بی صبر

وقرارم

وقرارم ساخت من بیچاره مست و بیهوش بپای آن دلبر افتادم
بعد از ملاطفت بسیار و مهربانی بیش از پیش گفت فلانی
عذر تقصیرات ما چند آنکه تقصیرات ما نیست ٭ مرا بحل کن
که آزار بسیار از برای من کشیدی و مدتی در تحصیل رضای
من کوشیدی از دمی که مرا دیدی دمی بفراغت بسر نیاوردی
و روی شادی و آسایش ندیدی امید که بدروزگار بکار بر
مرساد و خدا اجر خیرت دهاد سرمایه تجارت
که از ولایت خود بامید سودی آورده بودی در معالجه من صرف
نمودی قلیلی خرج راهی است قبول فرما و گستاخی مرا درگذار
و از دعا فراموش مکن و خواجه با بشاره او دو کیسه زر طلا
آورده نزد من گذاشت با زگفت فلان بادیان را
باو دهند و هم امشب سوار شود و از شهر بدر رود این گفت
و برخاست چون دیدم که کار از دست میرود دست در دامنش زدم
دامنش را بتنای رفتن گرفتم و گفتم نظم ای سرو خوش خرام
که خوش میروی بناز ٭ عشاق را بناز تو صد لحظه هر نیاز ٭
دو کلمه نصیحت هم ازین غمزده دل شده گوش کن تبسم نمود

بایستاد گفت بفرمای گفتم ای مایهٔ ناز با غم درازت بخاطر
شریف خواهد بود که در پشت مسقف نمودید اکنون غریب
مرا از ضربتی خلاص کن و در گوشهٔ بخاک کن و ازین راز
کسی را مطلع مساز اگر من بی ادبی نمودم و سخن شما را
نشنوده ام شما بموجب وصیت من عمل نمائید و مرا به بدی من
مکافات مفرمائید فرد من بد کنم و تو بد مکافات کنی
پس فرق میان من و تو چیست بگوی اگر نیکی کرده ام تو چرا در
برابر آن بدی کنی نظم عوض نیک مکن بد اگر انسانی
که چنین شیوه نه نیکوست الا تا دانی گفت چه باید کرد گفتم
ای حیات جاودانی مرا بی تو زندگانی حرام است یکی از
دو کار کن یا در سلک ملازمانت نوکر ساز یا بفرما تا یکی از
ملازمانت مرا بضربتی از دست غم و غصه وا رهانند و در
جائی که گذرگاه تو باشد دفن کن تا شاید گاهی بنور قدوم
بهجت لزوم تو مراد دل خسته ام آرامش روی نماید رباعی
تا فکر دل فگار میباید کرد تا چشم اختیار میباید کرد القصه
ازین غیر ندارم هوسی یک کار ازین دو کار باید کرد

چون این شنید تبسم کرد و گفت فلانی به بیهوده خود را
آزار کردن از عقل بعید است و عاقل ازان لغو روا نمی‌دارد
در باب مواصلت بخاطر رسید صورت نمی بندد و خردمندی
پسند و گفتم بیان کن که این همه نقوش غریب و صورت
عجیب که مشاهدهٔ من شده فاعلش که بود و باعثش چه بود
این همه صورت ندارد بیت پردهٔ خویش دریدن ز عقل و
شعور شمع در حجلهٔ فانوس دهد بهتر نور این گفته
روانه شد و هر چند خواستم که سخنی گویم خواجه سرایان و کنیزان
مانع شدند و آن نازنین از نظر غایب شد و مرا از خانه
بیرون کردند و هر چند کردند زاری قبول نکردم لاعلاج
گردیده در بستند و رفتند و من با دل کباب و چشم پر آب
گوشهٔ خلوتی از آن مسجد را مقام ساختم و به همجلیس نپرداختم
روزها بگوشهٔ نشستم و از ناله و فغان می‌رستم و شب
تا روز نمی خفتم و گوهر اشک بنوک مژه می سفتم و مضمون
انفعال و ضعف حال پر ملال میگفتم نظم دیدی که فلک
مسکین چه جفا کرد کز کام دلم باز بناکام جدا کرد

امروز که زان روی چو خورشید شدم دور ⁂ مانند هلالم غمش
انگشت نما کرد ⁂ اشکم ز غمش لعل تر از کان یمن کرد ⁂ آهم
ز غمش رخنه در ایوان سما کرد ⁂ تا دور فلکندم ز بر تیرش چرخ
کمان پشت ⁂ بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد ⁂ آخر نه بخون
جگرش دیده بپرورد ⁂ چون اشک کنار از بر این خسته جگر کرد
چون قدر وصال تو ندانستم ازین رو ⁂ چرخم ز غم هجر تو زین
گونه سزا کرد ⁂ وگاه میگفتم **نظم** دیدی که یار جز سر جور و ستم
نداشت ⁂ بشکست عهد و در غم ما هیچ غم نداشت ⁂ یارب
مگیرش ارچه دلی چون کبوترم ⁂ افکند و کشت و حرمت صید
حرم نداشت ⁂ بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار ⁂ حاشا
که رسم مهر و طریق کرم نداشت ⁂ و تا شش ماه احوال بدین منوال
میگذشت تا آنکه از غصه بسیار بیمار شدم و چنان ضعیف و زار
و نحیف و بیمار و نزار شدم که هر کس برین مبتلا مینگریست و میگفت
بیت یارب این مبتلای محزون کیست ⁂ حیف که این مرض
نخواهد زیست ⁂ و تا چهل روز بنحو افتاده و عنان اختیار
از دست داده بودم و مردمی که بمسجد می آمدند چون از من

دریغ و تاسف میخوردند از قضا در روز آخر آن خواجه سرا
که از مقدمه آن شب با خبر بود بمسجد آمد و جمعیت مردم را
بر سر من می بیند که همه از جوانی و غریبی من میگفتند و در اشک
میسفتند ببالین من می آید و بدیده بصیرت مشاهده مینماید
با آن حال مرا می شناسد گریه کنان و تاسف خوران بحرم میرود
و بخدمت آن پادشاه ممالک خوبی عرض میکند دلدار را بر من
بیدل بیمار ترحم می آید و بخواجه میفرماید که برو ببالین آن غریب
حزین بنشین اگر در گذرد با عزاز و احترام تمام تجهیز و تکفین
نموده در بهشت چنانکه کسی را خبر نشود در باغچه حرم در پای
فلان سرو دفنش کن تا بوصیت او عمل کرده باشیم و اگر حیاتش
باقی باشد هم در بهشت بحرمش بیاید که شاید معالجه مرضش کنیم
و اگر هم اجلش فرا رسیده باشد نوبتی بهوش آید حلیت از او بخواهیم
خواجه بفرموده مخدومه خود در آن روز ببالین من نشسته
مقوی لمجه لمجه بگلوی من میچکاند و در بهشت مرا بباغ حرم برد
آن دلدار وفادار چون مرا بآنحال زار می بیند ترحم نموده
ببالینم نشسته و طبیب کار خود را طلبیده بمعالجه مرض من

امر میفرماید و آن حکیم حاذق چون بسوی ضعف مرض بدنی من در
نمی یابد علاج ضعف مرا منحصر در شربتهای مقوی و غذاهای
لطیف میداند و بعد از آنکه سه روز بتدریج دوا و غذا
بمن میخورانند در شب چهارم بهوش آمدم در وقتی که آن زلیخای
عصر بر بالین من نشسته سرشک بر رخسار گلنار روان کرده
بدست خود شربت بحلق من میریخت و در آن وقت همان مثل است
بیت درد عاشق را دوائی بهتر از معشوق نیست ؛ شربت
بیماری فرهاد را شیرین کند ؛ چون دیدهٔ رمدهٔ هجران کشیده ام
بکحل الجواهر سرمهٔ سایش مکحل گردید همچنانا خون دل از چشم
برویم دوید و بعد از گریهٔ بسیار و نوازشات مشفقانه آن
دلدار تن بیمار را شفا و دل زار را تسکین و جان فکار را
قرار حاصل شد و بدان عطیهٔ عظمی بکلی از رنج و عنا رستم
و باز از نو دل بزندگانی و بستم و روز بروز از ضعف
بیرون می آمدم تا بعد از بیست روز بحال خود شدم و در آن مدت
همه شب تا روز آن ماه دل افروز بدلجوئی من اشتغال داشت
و دقیقهٔ از لوازم بنده نوازی فرو نمیگذاشت شبی در اثنای

صحبت

صحبت گفت فلانی مطلب چیست و چه مدعا داری و اینهمه زاری
و بیقراری چیست گفتم فدات گردم نظم دردی که
دلم نهفته دارد ؛ پیوند به بخت خفته دارد ؛ چون
طرهٔ دوست نخل آهم ؛ صد غنچه ناشکفته دارد ؛
مژگان شناسد اشک چشمم ؛ دریا بکی در سفته دارد ؛
از آتش شوق چشم داغم ؛ صد فتنهٔ نیم خفته دارد ؛
حیرانت شوم ابیات مرا فارغ دمی دست از گریبان دوختن
گردد ؛ که چاک پیرهن بر تن گریبان کفن گردد ؛ چه میگویم
کجا در خاک آرامم شود حاصل ؛ مگر آندم که سرو بر سرم
سایه فکن گردد ؛ مقصود همه اینست که جان در قدمت
در بازم و خاک راهت را توتیای چشم سازم و از
روزیکه بملازمت مشرف شده ام تا روزی که از خدمت
محروم گشته چند چیزی دیده و شنیده ام که هر یک در دلم عقده ایست
چون این سخن شنید آه سرد برکشید گفت فلانی حکیم
ترا بر من حق بسیار است و میترسم که در روز جزا از عهده
آن نتوانم بیرون آمد خوب اگر تو بگذاری اوقات خود را

صرف من کردی من هم بعد ازین رضای تو میجویم و در طریق
صلاح تو میپویم ایجوان بدان که من دختر پادشاه روم
و پدرم بجز من فرزندی ندارد و لهذا مرا بسیار دوست
میدارد و تا من خود را شناخته ام بعشرت و صحبت پرداخته ام
و بی باده و جام و عیش مدام نبوده ام و همیشه گلعذاران
از بزرگ زادگان و دختران اکابر و اعیان شام که صاحب
حسن و جمال و قابلیت و کمال بودند از ملازمتم خوشحال بودند.
و کنیزان مغنیه بسیار داشتم قصه مختصر اسباب طرب مهیا
و حکم روا داشتم زر وافر و شراب و طعام آماده و از
لعبت بازی چرخ دغاباز غافل و بلهو و لعب مایل میگذرانیدم
از قضا ایام حرمت پیش آمد و ظاهرا دهه ذیحجه حرام بود.
دران ایام ترک شراب لازم داشتم اما چون بمیگیری بودم
در روز اول از خمار در آزار بودم دلم می طپید و دست
و پایم میلرزید حالی که ما بدوشمنا نزاری من میگذشت خواجه بسرای
پیری الله من بود و کوکنار میخورد چون حال مرا دید کوکنار
بعرض رسانید که اگر ملکه اندکی کوکنار نوش فرمایند بحال می آید

ومن

ومن نام کوکنار هرگز نشنیده بودم گفتم حاضر کنند خواجه بطلب
کوکنار رفت و چون طفلی در سن هشت نه سالگی با او همراه بدرون
آمد قبای ژنده در بر داشت که از بس شکر کوکنار بران ریخته بود
تشخیص رنگ و قماش آن نمیشد و کلاه نمد کوچکی بر سر و تنبان
کبودی کوتاهی در پا و رشته تسبیح بزرگی در کمر و سبوی کوکناری
در دست داشت فلانی نداشتم که مطلب خواجه از آوردن او
چه بود همانا بدین وسیله روزگار دون میخواست رنگ فتنه بریزد
و شعبده بازی گردون نیرنگی انگیزد باری مرا از رویت آن خمیرمایه
نکبت دل بهم بر آمد و با خواجه تازه عتاب کردم خواجه تبسم نموده
گفت ملکه سلامت باشد بنظر حقارت بر خلق خدا نظر کردن
خوب نیست همه بنده یک درگاهیم و سالک یک راهیم فلانی کوی اختر
در گذر بود و گفته آن زبان بریده اثر نمود باری قدحی آوردند
و کوکنار را دوران کردند خواجه ساقی گردیده بهر یک از دختران
قدری خورانید و بتکلیف ایشان من هم اندکی نوشیدم چون
لمحه گذشت کیفیت کوکنار رفع خمار نموده از صداع نجات یافتم
و بسیار محظوظ شدم و بحال آمدم از قضا کنیزان در بیرون

عمارت بر سر کچل جمعیتی کرده بهزل و مطایبه آزارش میکردند کچل
از دست ایشان تنگ جان آمده فریاد بر آورد پرسیدم که این بی ادب
کیست و فریادش از بهر چیست خواجه گفت این کچل مسخره است
گفتم با این صغر سن چه وقوف از مسخرگی دارد گفت عمرش دیر ازیاد
این حرام نوشته همه روز در کوکنار خانه ندیم یاران است گفتم
او را طلب بیم خوبست خواجه او را پیش کشید و از راه شوخی
با او بگفتگو در آمد او نیز بزبان کوچک شیرینی بخواجه تخته‌ای تلخ
و درشت میگفت و دشنام میداد و الحق داد مسخرگی میداد
پاره از طور تکلم و وضع اختلاط او خندان شدم آخر الامر فرمودم
کوزه‌ای کوکنار بیزر باو دادند فرمودم همه روز کوکنار بیارد
او هر روز می آمد و کوکنار می آورد و پاره خواجه و دایه میکاویدند
و همچنین کوزه را بزر باو میدادند چون ایام حرمت گذشت
و شروع بشراب خوردن کردیم باز وقت کوکنار که میرسید
دلها میطپید و از چشم و دماغها آب میچکید و میخواستیم سر صحبت
کچل هم بکشیم مقرر داشتیم که بدستور سابق کوکنار بر قرار بیارد
و تا شش ماه آن قاعده بر قرار بود و گاهی شراب هم بکچل میدادیم

و در مجلس می نشانیدیم بجهت شیر اما همان قبای کهنه و کلاه نمد او
تغیر نیافته بود خیال نیداشتیم که زری که از بهر کاسه‌های
کوکنار میدهند کفاف نیست فرمودم که بعد ازین کوزه‌ها را اگر
از زر طلا پر کنند و تا شش ماه هم بدان نسان بود و باز لباس او
همان بود درونی بدو گفتم چرا لباس خود را تغیر نمیدهی
و این همه دراهم و دینار که وکلای سرکار ما بتو داده‌اند چه کردی
بگریه در آمد و گفت ملکه همه را استادم بردند و طفل یتیم و بیکسم
و او استاد مرا باجاره گرفته است هر ساله هزار دینار و همین
نانی بمن میدهد و لباس مرا از بیمروتی آن نامرد که بوسیله آن طفل
سرمایه بهم سانیده غنی شده بود همان مرد خوبست که وران
روز لنگری بزر فرستاده بود از کچل پرسیدم کوکنار
کوفتن میدانی او در نزد ما تمامی سگان آستان شما را خدمت
کنم اگر قبول افتد بخواجه امر کردم که او را نگاهدارد و اسباب
کوکنار گری بجهت او مهیا دارد و متکفل احوال او باشد همچنین
چند دست لباس فاخر بجهت او ترتیب فرمودم و معالجه
سر کچلش کردیم و او چون از کثافت خود را بری دید

ولباس فاخر پوشید و طعام و شراب لذیذ نوشید روز بروز
احوالش در ترقی بود و بر حسن و جمالش می افزود و شوخ
و ندیم و مطبوع و ظریف و معشوق گردید بحیثیتی که از صحبتش
حریفانرا حظی تمام و از کلام شیرینش معاشرانرا ذوقی لا کلام
واصل بود و رفته رفته کار بجائی رسید که شوق دیدنش
در دیده ام جا گرفت و سلطان محبتش در دلم ماوا ساخت
و دمی اگر نشانش ندیدم و بزلال وصال جمالش نمیرسیدم
دل در تنگنای سینه ام میطپید و هوش از سرم می پرید و سرشک
خونین برویم میدوید و چون بنظرم میرسید و باتیم مثل زرد
و رنگ رویم از و میگردید و بینی ام تیغ میکشید بحالتی که حضار را
عشق من ظاهر گردید بیت از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای
دل عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود تا سال
بدان منوال با او عشق میباختم و بهر طریق با هجر و وصل میساختم
بعد از سال دایه و محرمان مصلحت چنان دیدند که دیگر او بحضور
مردم بحرم نیاید که باعث ملامت میشود و بنهانی از مردم
ملاقات واقع شود قرار بران دادند که خدمتی باو رجوع میکنیم

ودر

و در سلک معتمدان و وکلا منسلک باشد و نفع تمامی باو عاید گردد
لهذا امر فرمودیم که هزار تومان متاع بجهة او خریدند و دکان
و طوق چنانکه دیدی ترتیب نمودند و از هر جانب برای خاطر ما
رعایتش میکردند و آنچه در سرکار بدر رم هم ضرور بود و کالای
سرکار چون او را منسوب بمن میدانستند باو رجوع میکردند و
خانه هم در حوالی خانه خود برای او خریدیم و غلام و کنیز
و اسباب خانه و از همه چیز بقدر ضرور از سرکار خود فرستادم
و نقبی از باغچه حرم بیخبر خدم بخانه او فرمودم زدند و همین
دایه و دختر دایه و خواجه آنرا محرم بودند همین که در شب
مردم بخواب میرفتند محرمان او را بخدمت من حاضر میکردند
و تا صبح کاذب صحبت جانی میداشتیم و بهمین مدتی دلخوش
بودیم و اینطور مراد بوانه داشت که در اثنای ملاعبه عرق
عرق میشد و چشم از زمین برنمیداشت و چون ملازمان
ادب مسلوک داشتی تا آنکه شبی آن غنچه باغ حیا را درهم
و پریشان دیدم از سبب آن پرسیدم گفت باغی در کنار شهر
بمعرض بیع در آمده که در نیکولائیت باغی بدان خرمی و صفا

وکیفیت هوا انیست و با آنکه هزار تومان خوب می ارزد بهزار تومان
میفروشند و من زر حاضر ندارم و با آنکه میدانستم که احتیاج
بزر ندارد در رضای او بسته دلداریش نمودم و قیمت باغ را بهم رسانیدنش
فرمودم چون باغ را خریدند شبی بعزم سیر با او بباغ رفتم الحق که
جای عیش و نشاط و محل خورمی و انبساط بود باغی بود چون
بهشت برین و مهتابی بسیار وسیعی در وسط حقیقتش واقع
و در هر حدش گلزاری مزین بگلبارهای رنگین و مرتب جداول
و انهار شیرین ملخص سخن آنکه رضای او میجستم و دم از خشنودی
بی رضای او نمیخوردم و بهمین دلخوشی بودم که او خوشنود است
بلی رضای معشوق در مذهب عشاق فرض عین است مدتی هم
بر آن گذشت بار شبی اثر ملال از جبهه احوالش ظاهر بود چون
سببش را استفسار کردم گفت کنیزکی رومیه مغنیه میفروشند
بسیار چنگ را خوب مینوازد و خوش میخواند و در علم موسیقی
مهارت تمام دارد و در آداب خدمت بی نظیر است و چنان
میدانم که خدمت ملکه را در خور است اگر رخصت فرمایی
او را بجهت ملازمت سرکار بخرم چون دانستم که دلش میخواهد

رضا دادم و از قیمتش پرسیدم دویست تومان گفت و آنرا
نیز مهم سازی نمودم و مقرر فرمودم که در خدمت او باشد
چون کنیزک را بخانه آورد شبی بخانه رفته بصحبت نشستم الحق
بهمه حیثیت قابل و تمام عیارش دیدم حلی و زیور بسیارش
بخشیدم و همچنین چندی از صحبتش فایز و مستفیض بودم
تا آنکه ماهی بر آن گذشت شبی دایه بطلب اخوان رفته بود
باز آمد و پیغام آورد که ملکه بتقصیرات مرا عفو کنید که امشب
مرا صداعی بهم رسیده و نمیتوانم نشست چون شنیدم که آزار
دارد خود بر خاسته بعیادتش رفتم وقتی رسیدم که سر بدامن
کنیز گذارده در روی او محو بود من چون عاجز بنگاهی او را
دیدم از قرینه فهمیدم که میلی بهم رسانیده اگر غیرت بر من
مستولی شد و لرزه بر دست و پایم افتاد خود فراری نمودم
ایشان چون مرا دیدند مضطرب گردیدند و فی الحال از جا جسته
و هر یک گوشه نشستند و من بروی ایشان نیاوردم و مهربانانه
پرستاریش نمودم و او اظهار آزار میکرد و بر اضطرابی
ود می نالید و بر خود می پیچید ما حصل آنکه بعد از آن اخوان

بحال اول نبود و از اختلاط من کناره مینمود و من دیگر روی فراغت
ندیدم و اکثر شبها فراق میکشیدم چون چندی گذشت شبی
هم الخوان نیامد و من بیتاب شده بطلبش فرستادم خبر آوردند
که در خانه نیست آتش رشک در کانون سینه ام مشتعل گردید
خود را بخواب انداخته همین دایه و خواص بخواب رفتند آهسته
از جا جسته بخانه او رفتم و یکی از کنیزان پنهانی او را بکناری
کشیدم و از کیفیت احوال او پرسیدم گفت با آن کنیز میل تمام
دارد و هر شب بباغ رفته و بی تشویش و تفرقه خاطر صحبت
دارند چون این را شنیدم برافروخته گردیدم دست و پایم
از کار شد و عالم در نظر تیره و تار شده و از آنجا تنها رو به
باغ شدم چون رسیدم در را بسته دیدم بمشقت بسیار
از دیوار داخل شدم و آنشب چهاردهم ماه بود و ماه بدر
بر سمت الراس راست شده بسمت مهتابی شتافتم هر دو را
مشتاق و یکه پیراهن یافتم چون شیر و شکر در هم آمیخته
بدست بازی و بوس و کنار گرفتار از دیدن این حال از کار
شدم و در پای گلبنی فرو نشستم و زبانم از گفتار و پایم

از رفتار ماند ایشان چون از ملاعبه بتنگ آمدند روبروی
یکدیگر نشستند و صراحی و جام برگرفتند از قضا کنیز روی
بروی من بود و الخوان پشتش بدان طرف بود و من بی اختیار
این رباعی خواندم رباعی چه کرده ام که فلک بی تو وسیله داغ منست
اجل دو شیشه ور و زد بسراغ منست سیاه بختی از این
بیشتر نمیباشد که مجلس دگری روشن از چراغ منست
کنیز با شنیدن آواز من شناخت جام بدور انداخت و دست بجانب
الخوان افشاند و گفت چه آن آدمی تو که شوهر داری
عاشقیت از برای چیست و چرا بعبث مرا و خود را آزاری
بیشتر چون مرا دید گفت ملکه خدات نگاهدارد تو چیزی از آن سبب
و شتر بما فروخته یا مرا خریده ما ترک خانمان کردیم تو
ترک ما نمیکنی گفتم آری با جوانمردانها چنین است چه شود
من هم سیر صحبت شما بکنم گفت من با خود را بگذاشتم دولت ساکن
نمیشود و کنیز فتنه انگیز بخنده طعنه آمیز آتش او را تیز میکرد
تا آنکه بستر از میان رخوت خود خنجری که من به بیع خطری
بجهة او خریده بودم برداشت و خواست که بر خود زند بیشتر دویدم

و بر دستش چسبیدم و بر پایش افتادم و گفتم قربانت شوم
مرا بکش که کشتنی شده‌ام او هم از قهر خنجر را بر پشت و پهلو
و دست و بازوی من میزد تا آنکه بیخود شدم و ندانستم که
دیگر چه شد تا وقتی که بهوش آمدم و خود را در صندوق
و ترا بر بالین خود دیدم خیال میدانم که چون آن باغ
حدش بازوی نهر است مرا در صندوق کرده بودند
و میخواستند بخندق اندازند تا کسی نداند چون ایام عمرم باقی
مانده بود صندوق در خاکریز بند شده بود و خدا ترا وسیله
حیات من گردانیده بیچاره بیت اگر تیغ عالم بجنبد ز جای
نبرد رگی تا نخواهد خدای آن بود که من هم بعوض خون خود
آن چشم دریده را با آن گیسو بریده قصاص نمودم کسی را
که از آن مرتبه با آن پایه اعلی رسانیده بودم با من این کرد
که شنیدی من نیز در عوض آن کردم که دیدی درویشان
تحسین بر غیرت و مردانگی آن ملکه کردم و گفتم آیا در آن نیمروز
آنهمه اسباب و اسبابرا از کجا آوردی و در آن نیمشب بکجا بردی
گفت این کار پدرم بود گفتم چگونه بخانه رفتی ... ایام

عیبت

عیبت را گفتی و چون بود که در آمدنت تفحص احوال تو
نمی نمودند گفت فلانی نمیدانی که پادشاهان را قاعده است
که ششماه در مقر حکومت خود باشند و ششماه در بار
خواند کار درین ایام پدرم در شام بود و مادرم از دور اندیشی
و عقل کشی آواز بلند نکرده خفیه در جستجو بوده اند
و چون تو رفتی بطلب اخوان من چادر بسر کرده بخانه پدر
رفتم مادر چون مرا سلامت دید از احوال باز پرسید
گفتم مادرم بخدائی که در دست آتش غلط نیست که باختیار
عار نا شده ام و اگر از قضا خطائی واقع شده الحمد لله
رخنه در ناموس نکرده ام مادر اگرچه قبول نمیکرد تا آنکه
خود احتیاط نمود چون امانت بجا بود خدا را شکر کرد
و خوشحال شده بعد از بر دست و پایش بوسه دادم
و جزع بسیار کردم که روز دیگر هم رخصت میخواهم
و چیزی چند هم ضرور دارم بقدر ما از سرکار بدهند
ان شاء الله تعالی چون این سه روز بگذرد بخدمت میرسیده‌ام
از گذشته بخدمت نقل میکنیم ما در بعلت آنکه دو شب نیست

وشکرانه آنکه بسلامت دریافت و رسوائی فضایح نشده بود
فی الحال مقرر فرمود تا ارسی کارخانه آنچه می بایست
بدانخانه کشیدند و بعد از آنکه باز خواست چون خود گردم
وآن دو همکارم را آن بلا بر سر آوردم در همان شب بخانه
آمدم و ملازمان هر اسباب را بجای خود نقل نمودند و زبان
آن شکر لب بسته دهان نقل میکرد و میگریست و من نیز
اشک خون می باریدم بعد از تمام سرگذشت غنچه خود
گفت فلانی حالا رضا شدی گفتم ای سپهر مهر و وفادار نی
حال خاطرم جمع شد که از حال دلم با خبری فدایت گردم
خاطرم را بهمین خوش کردی : که با دل سوختگان همدردی
چون این شنید و بعد از تفکر بسیار چون غنچه و انکسار مرادید
طوطی شکر بارش بدین ترانه گویا گردید نظم ما که دادیم
دل و دیده بطوفان بلا : گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
فلانی مرسه هر که را روز ازل سرگشتگی شد سر نوشت :
نه بمسجد میتواند ساکن و نه در کنشت : علاجی جز این ندارم
که با ننگ و ناموس پس پشت گذارم و در این شهر نبودن و قضایانو

جستن

جستن صورت ندارد و ترک دیار میباید کرد و صحرا نوردی
شعار خود می باید ساخت ظاهر آنکه از ازل قلم تقدیر
بدینگونه جاری شده خوب منتظر وقت باش تا به بینم که
خدا چه میکند درویشان ازین سخنان فی الجمله خاطر
پریشانم را جمعیتی حاصل شد و چند روزی هم در گوشک خانه
خواجه میبودم از قضا شبی بیدار و دیده در راه انتظار
آن دلدار بودم دیدم که آن سرو سرکردهٔ وفاداران
چون آب حیوان در سیاهی پنهان شده و سلاح بر تن
راست کرده در آمد و گفت برخیز که فرصت از دست میرود
و از جا جستم و از عقب روان شدم و بطویلهٔ خاص رفته
دو راس مادیان ابلق راهوار با زین و یراق مرصع بکار
بیرون آورده بمن داد و بحرم رفته دو خرجین پر نقد و
مال و دستی سلاح آورده بمن نیز تفویض نمود و آن قمه
سر کرده بیرون آمده سوار شدیم و از شهر بیرون آمدیم
و شب و روز بیابانها بیراهه اسب تاختیم و روزها یکبار
فرو می آمدیم و مرکبان را چرا باز میدادیم و خود لقمه

نانی با کبابی از گوشت شکاری میخوردیم و اساسی
میکردیم و باز روانه میشدیم و در اثنای راه چند بیت
آنماه مهر آئین بتکرار این نمود که فلانی من خود نام و
ناموس و عرض و مال و یار و دیار و خویش و تبار را
بر سر تو گذاشتم آیا تو هم مثل آن ستمکار بیوفائی کنی
یا در طریق وفا ثابت قدم باشی و من از شیوه
ذمیمه بیوفائی استبعاد میکردم تا آنکه بعد از یکماه
طی مسافت شبی راه را گم کردیم تا چاشتگاه سراسیمه
در بیابان مرکب تاختیم و هوا بسیار گرم بود کاه رودخانه
وسیع تندی در زیر ابر پدید شد و گذاری نبود که
از آن توان عبور نمود و از حدت [illegible] از کار
و مرکبان از رفتار مانده و درخت سالخورده در کنار
رود بود با آن سالک طریق وفا گفتم فدات شوم لمحه
در سایه این درخت بیاسا تا من معبر و راه گذاری بیابم
آن آرام جان در آنمکان آرمید و من پاره سر بالا
و سراسر رودخانه مرکب تاختم خبر و اثری از آن

کوه هر جگر سوزی بعد مراجعت نیافتم بخاطرم رسید که طراری
تعاقب نموده او را در اینجا دیده بشانم برگردانده تا بقتل
تغییر لباس نموده بشام رفتم و در آنجا نیز بوی خبری بمشامم
نرسید و همچنین طلب آنماه چنین بشق در دوستان با چشم
خون فشان در اقصی بلاد جهان گردیدم و از دوستان نشان
ندیدم و از کسی خبری نشنیدم با خود گفتم ای دل شرط
وفا آنست که بیدوست وداع زندگانی گوئی ؛ زندگی
بهر دیدن یار است ؛ یار چون نیست زندگی عار است ؛
و ظاهر است که اگر آب حیات جاودانی دهد قند زندگانی
بی بو د در ایمذاق نساخت او را امید یافتن خبری از وی گسستند
و عزم جزم با خود مصمم نمودم که خود را هلاک کنیم بدامن
کوهی رسیدم خود را بکمر کوه کشیدم بقصد آنکه خود را
بزیر اندازم و از این ننگ ناکام خلاص شوم و در
فراق جانان جان در بازم و از غم و غصه ایزدا زمانم
از قله کوه زاهدی دیدم سجاده عبادت بر لب
چشمه و پای درختی چند گسترده و تلاوت یکی

